

آن سوی آستانه

— ۳۸ —

مردی که خلاصه خود بود



محمد قائد

۱۰

احمد شاملو، به گفته خودش، با ”نزدیک به یکصد و هفتاد جلد کتاب چاپ شده و چاپ نشده که پاره‌ئی از آنها تا هجده بار تجدید چاپ شده است“ در تاریخ ادبیات ایران مقامی یگانه دارد: شاعر، نویسنده، روزنامه‌نگار، مترجم و محقق که یک‌تنه تبدیل به کارگاهی فعال در حیطة کتابت شد (در این رقم، ظاهراً شماره‌های کتاب هفته، کتاب جمعه و مجلّات در دست تدوین کتاب‌کوچه را هم به حساب آورده است). تقریباً هرآنچه نوشت خواننده دارد، اما میل نداشت برخی ترجمه‌هایش بدون بازبینی اساسی تجدید چاپ شود. راهی دراز پیمود و در این مسیر، هم آزمود و هم آموخت و هم دور ریخت.

اما تعداد و حجم کتابهای او به تنهایی بیانگر شخصیت ادبی‌اش نیست. حضور جسمانی، پرکاری، سماجت، خلق‌گاه مهربان و گاه تند و نیروی روحی‌اش را نباید در ایجاد این کارگاه یک‌نفره دست‌کم گرفت. خراباتیگری شاعرانه و قلندری هنرمندانه شاید برای مدتی در مشهور نگه داشتن کسانى کارساز باشد، اما ارزشی برای همهٔ زمانها و نسلها و سنها نیست. به برکت پشتوانهٔ سالها کار مداوم، در مرحله‌ای از زندگی‌اش به شیوهٔ زیست متعارفی دست یافت که نشان می‌داد از نظر حرفه‌ای بر خطی ممتد، و هرچند با کمی زیگزاگ، حرکت می‌کرده است. احتمالاً در تاریخ ادبیات

خسته / لب‌بسته / نفس‌بشکسته / در هذیان گرم مه عرق می‌ریزدش
 آهسته / از هر بند“. روحیه سرشار از انرژی و لحن پرمطایبه‌اش مکمل
 شخصیتی بود که به زبانی جدید می‌سرود و زبان نو می‌ساخت. در
 معاشرت با او، می‌توانستی ادیب و شاعر را کنار بگذاری و همصحب
 کسی شوی که آماده بود تا صبح از هر دری حرف بزند و به حرفت گوش
 کند (هرچند که بعداً بسیاری حرفها را از گوش دیگر در کند).

۴

در همان زمان در تدارک راه‌انداختن نشریه‌ای بود که اسمش را کتاب
جمعه گذاشت. نخستین شماره آن در مرداد ۱۳۵۸ بیرون آمد. یک هفته
 بعد، روزنامه **آیندگان** توقیف شد و چند ماهی در دسترس نبودم. در
آیندگان، به عنوان عضو شورای سردبیری، سرمقاله‌ها و یادداشت‌های
 پنجشنبه را هم می‌نوشتم. پس از بازگشتم به سطح شهر، پیشنهاد کرد همان
 کار را در کتاب **جمعه** ادامه بدهم.

در آن زمان گرفتار تردید یا بحرانی فلسفی-عاطفی بودم. تعطیل شدن
 آن روزنامه، گرچه زودتر از انتظار اتفاق افتاد، قابل پیش‌بینی بود. آنچه بر
 ذهنم سنگینی می‌کرد تأثیر شدیدی بود که یک روزنامه بر فکر خواننده
 دارد. در آن شش‌هفت ماه مستقیماً تجربه کردم که خواننده وقتی به
 نویسنده اعتماد دارد، فکر او را فکر خودش می‌کند. در چنین موقعیتی،
 نویسنده حتی اگر اشتباه کند و به اشتباه خویش اقرار کند، خواننده باز
 دست از پیروی از او بر نمی‌دارد و این خطا و اعتراف را به حساب روندی
 فکری می‌گذارد. رومن رولان در توصیف یکی از شخصیت‌های رمان **جان
 شیفته** می‌نویسد: “او همان روزنامه‌ای را می‌خواند که پدرش در زمان خود
 می‌خواند. عقاید روزنامه چندین بار عوض شده، اما او تغییر نکرده؛
 همچنان بر همان عقیده روزنامه خویش است.”

در جواب پیشنهاد شاملو گفتم ما دست‌کم در دو مورد نه تنها در

ایران در قرن بیستم نخستین فردی بود که با درآمد حاصل از فروش
 نوشته‌هایش (و البته با کمک آیدا) و بدون آب‌باریک بازنشستگی، توانست
 به سطحی از زندگی به اصطلاح مرتب دست یابد.

آنچه موفقیت حرفه‌ای و مادی او را به کمال می‌رساند تداوم روحیه
 سرکش سی‌سالگی در هفتادسالگی بود. قلندری که به ضرورت سن
 غلاف کند و کوتاه بیاید کار مهمی نکرده است؛ کسی که بتواند همانند
 شهروندان ارشد، از نوع متعارف، رفتار و زندگی کند اما نافرمان و
 گردن‌کلفت باقی بماند و پُر نریزد نوبر است. حتی صدای پرطنین او و انبوه
 موه‌های مجعدی که تا آخر عمر بر فرقش ماند در خدمت تحکیم تصویرش
 به عنوان نویسنده‌ای سرکش عمل می‌کرد که کوتاه‌بیا نبود.

با شاملو در اسفند سال ۱۳۵۷ که هر دو به ایران برگشته بودیم دیداری
 دست داد و به معاشرت و دوستی انجامید. نسل ما سالها به زبان شعرها و با
 شعرهای او صحبت و فکر کرده بود، در شعرهایش مفاهیمی تاریخی،
 اجتماعی، عاطفی، عشقی و البته سیاسی یافته بود و اعتقاد داشت این
 زبانی است کاملاً جدید و پاسخگوی ادراکات انسان امروز و نیازهای او.
 وقتی می‌سرود “یاران ناشناخته‌ام / چون اختران سوخته / چندان به خاک
 تیره فرو ریختند سرد / که گفتمی / دیگر / زمین / همیشه / شبی بی ستاره
 ماند؛” “بی آن‌که دیده بیند، / در باغ / احساس می‌توان کرد / در طرح
 پیچ‌پیچ مخالف سرای باد / یأس موقرانه برگی که / بی شتاب / بر خاک
 می‌نشیند؛” “این فصل دیگری ست / که سرمایه / از درون / درک صریح
 زیبایی را / پیچیده می‌کند”، مضامینی هم برای گفتگو با دیگران و هم
 مکالمه‌ای با درون به دست می‌داد.

در هفده‌هجده‌سالگی، بسیاری از شعرهای او را حفظ بودم. شعر او
 برقی بود که در عرصه ادبیات ایران درخشید و فکر و زبان خوانندگان
 بسیاری را شعله‌ور کرد. حتی در سربازخانه و در وقت خیس‌وخسته
 قدم آهسته‌رفتن در خاک و خُل زبانه حال بود: “بیابان،

نخواهد یافت و حداکثر کاری که فعلاً از ما اصحاب قلم و دوات بر می آید این است که برخورد نهایی را جلو نیندازیم و کاری نکنیم که تصادم تشدید شود. حرف کشیشِ رمان *خوشه‌های خشم* را تکرار کردم که ”من استعداد راهنماییِ مردم رو دارم، اما به کجا راهنمایی شون کنم، نمی‌دونم.“ گفتم کسی هم که حکومت می‌کند ممکن است نداند مردم را به کجا می‌برد، چون نه همه مردم را می‌شناسد، نه همه مردم او را می‌شناسند و نه تصویری از آینده دارد، اما تفاوت اهل قلم با او در این است که خواننده‌ها، مثل شخصیت رمان *جان شیفته*، ممکن است بر عقیده روزنامه خویش بمانند و بگذارند گناه جهل نویسنده کم اطلاع فراموش شود، حال آنکه سیاسیون اگر منفور شوند گرفتار لعنت ابدی‌اند. این بحث طولانی دوستی ما را محکم‌تر کرد و همیشه آن حرفها را به خاطر داشت.

اما روزگار دشواری بود — شاید به دشواری همیشه — و خواننده‌ها گناه جهل همه نویسنده‌ها را نمی‌بخشیدند. مثلاً، اعتبار هر آنچه از جلال آل‌احمد طی بیست سال چاپ شده بود طی بیست روز، یا شاید بیست دقیقه، دود شد و به هوا رفت و او ناگهان از چشم روشنفکران افتاد (از جمله، برای دفاعش از شیخ فضل‌الله نوری) و درباره‌اش این‌طور قضاوت کردند که نمی‌دانست درباره چه چیزی حرف می‌زند و مدعی رهبری کردن مردم بود بی‌اینکه بداند به کجا (در همان زمان، شاملو تکذیب کرد که ”سرود برای مرد روشن که به سایه رفت“ را برای او گفته است. شعر ”خطابه تدفین“ را هم از خسرو روزبه پس گرفت). روشنفکران می‌خواستند بدانند این شرایط چرا و چگونه پیش آمد. شاهد بودم از هر طرف به غلامحسین ساعدی فشار می‌آوردند که موظف است بنویسد و نباید سکوت کند. شاملو هم تا آخر عمر زیر فشار خوانندگان بود تا، به‌عنوان وجدان آگاه جامعه و جهان، شعر سیاسی-اجتماعی بگوید. قضیه الهام را انگار زیاد جدی نمی‌گرفتند؛ مدام حرف از وظیفه بود.

گرچه قلباً علاقه‌ای به پرداختن به اوضاع جاری نداشت، سرانجام مرا

پیش‌بینی خطا کردیم، بلکه تشخیص‌مان یا اساساً نابجا بود یا عمل‌مان نتیجه عکس داد: در اعتصاب نامحدود و نابجای روزنامه‌نگاران در بزنگاه زمستان سال ۱۳۵۷؛ و در مخالفت با همه‌پرسی برای تصویب پیش‌نویس قانون اساسی و فشار آوردن برای تشکیل مجلس مؤسسان در اردیبهشت ۱۳۵۸ (خود او از طرفداران تشکیل مجلس مؤسسان بود و از تریبون کانون نویسندگان بیانیه‌های پرحرارتی صادر می‌کرد). گفتم نوشتن درباره هر چیزی یعنی دخالت کردن در آن و دستکاری در فکر دیگران؛ و خواننده‌های مطالب سیاسی چیزی می‌خواهند که وجود ندارد: پیشگویی اینکه در آینده نزدیک در عرصه سیاست چه خواهد شد. آینده، چه نزدیک و چه دور، قابل پیش‌بینی نیست، تا چه رسد به پیشگویی؛ و چیزی که قابل پیش‌بینی باشد آینده نیست. گفتم نوشتن درباره مسائل سیاسی روز برای روزنامه یا مجله خبری مناسب است و برای نشریه جدید او باید قالبی تازه و متفاوت تدارک دید.

از جمله چیزهایی که در آن گفتگوهای طولانی برایش تعریف کردم ماجرای شبی بود که کسی با شتاب از پشت تلفن به تحریریه روزنامه گفت از طرف فرقان صحبت می‌کند و اعضای آن گروه، مطهری را ترور کرده‌اند. ما هم نمی‌دانستیم فرقان چیست یا کیست. اما در تحریریه بیست سی نفری معتبرترین روزنامه کشور، اسم مرتضی مطهری هم به گوش کسی نخورده بود. صبح روز بعد که کتابهای آیت‌الله مطهری به دستمان رسید، دیدیم او هم چیز زیادی درباره دنیای ما نمی‌دانست و حرف چندانی برای خواننده ما نداشت. ما در دو قاره، در دو سیاره، در دو عصر و در دو فرهنگ متفاوت زندگی می‌کردیم، اما اتباع یک کشور واحد بودیم. حالا دعوا بر سر این بود که از میان این همشهریهای روحاً دور از هم که نه زمینه‌ای مشترک دارند و نه چشم‌اندازی یکسان، حکومت آتی نماینده‌علاق و فرهنگ‌کی باشد.

به شاملو گفتم در این کشور، چنین تنازعی جز با شمشیر و خون فیصله

می‌تواند بیش از هر سخنی گویا باشد. آن سه صفحه جای خالی یادداشتی بود که شورای نویسندگان مجله در آخرین لحظه به خودداری از چاپ آن رأی داد و حفظ مجله از آن یادداشت لازم‌تر شمرده شد. “انگار زیادی “صراحت لهجه” به خرج داده بود.

اما فشار خوانندگان از همه سو ادامه داشت. در سرمقاله‌ای در شماره ۱۴ نوشت: “جمعی ما را چپ‌گرا می‌دانند و می‌گویند کارمان رنگ و بوی مارکسیستی دارد. در حالی که جمعی دیگر گلیه دارند که چرا دست‌به‌عصا راه می‌رویم و به حد کافی چپ نیستیم. خواننده‌ئی نامه‌ئی فرستاده است ... بر پهنه کاغذی نسبتاً بزرگ، تنها این عبارت دیده می‌شود: “به درد زنگ کلاس انشا می‌خورد.” بقیه نامه‌اش سفید بود و در پایان آن هم تنها علامت سؤالی بود به جای امضاء که این همه یعنی سرزنشی به‌خاطر شاید رقیق‌بودن محتوای سیاسی کار، از سوی خواننده جوانی که حاضر به نوشتن نام و نشان خود نیز نیست!

در پاسخ به ایرادها و خواستها نوشت: “**کتاب جمعه** برای ما تمرینی است در حرکت به سوی آزادی ... ما بر این باوریم که گوهر کارِ روشنفکری یک چیز است و گوهر فعالیت یک مبارز سیاسی یا یک انقلابی چیز دیگر. و بزرگ‌ترین آموزگاران انقلابی در تاریخ بشر نیز بیش از هر چیز، خود از کارگزاران فرهنگی بوده‌اند.” و باز در جایی دیگر در همان شماره: “به مجلس خبرگان پرداختن کار **کتاب جمعه** نیست.” با این همه، در پاسخ به خواست خوانندگان، نخستین مطلب شماره ۱۵ مقاله‌ای بود از محمد مختاری با عنوان “شوراهای شهر: استقبال یا عدم استقبال؟” در تحلیل نظر وزیر کشور که گفته بود از انتخابات شوراهای شهر استقبال نشده است (از دیگر مطالب محمد مختاری در **کتاب جمعه**، مقاله‌ای دو قسمتی درباره “بررسی شعارهای دوران قیام” بود). اما **کتاب جمعه**، حتی اگر می‌خواست به کار صرفاً فرهنگی بپردازد نمی‌توانست یکسره از بازتاب تحولات سیاسی روز بر کنار بماند. در شماره ۱۶، نخستین مطلب

قانع کرد که مقاله‌هایی با هر شکلی که می‌خواهم بنویسم. در ابتدای شماره ۱۸ در آذرماه بخشی باز کرد با حالت سرمقاله و با سرفصل «آخرین صفحه تاریخ» اما پس از يك شماره آن را به «آخرین صفحه تقویم» تغییر داد. آن مقاله‌ها نگاهی بود به تحولات سیاسی-اجتماعی کشور، تشریح سخنان بازیگران صحنه سیاست و مروری بر جراید، همراه با نقد و نظر. شاید تنها مورد در نشریات روزمینی آن زمان ایران بود که گروگان‌گرفتن کارکنان سفارت آمریکا در تهران را اقدامی مغایر منافع کشور و ملت خواند. سبک جدید آن سرمقاله‌ها خوانندگانی را راضی کرد، از فشارهایی که برای چاپ مطالب زنده به مجله وارد می‌شد کاست و خواننده‌های جدیدی را به سوی آن کشاند.

شاملو در **کتاب جمعه** کاری را که بنیادش هجده سال پیش از آن در **کتاب هفته** گذاشته شده بود دنبال می‌کرد. تقریباً به همه زمینه‌های فرهنگی و اجتماعی (جز ورزش) علاقه داشت و دلش می‌خواست خواننده نسل جدید هم با او همراهی کند. اما چیزهایی عوض شده بود. نسلی جوان که به صف خوانندگان مطالب جدی پیوسته بود چیزهای تازه‌ای می‌خواست که هم بسیار سیاسی و بسیار احساسی باشد، هم برایش به آسانی و به سرعت قابل هضم باشد، و هم به اوضاع جاری مربوط باشد. مجموعه این خواستها کار نشریه‌ای مانند **کتاب جمعه** را که می‌خواست به فرهنگ و ادبیات انسانگرا، اما غیرخبری، بپردازد دشوار می‌کرد. در ابتدای شماره سوم نوشت: “خوانندگان **کتاب جمعه** خواهان آنند که در شرایط موجود جامعه، گروه نویسندگان ما چابک‌تر حرکت کنند و مسائل حاد سیاسی و اجتماعی را با صراحت لهجه و منطقی قاطع بشکافند و تاریکی‌ها را روشن کنند” و وعده داد که نشریه با “مسائل هفته کم‌وبیش پایه‌پا حرکت خواهد کرد.” در شماره بعد، سه صفحه از ابتدای مجله سفید بود. در شماره پنج در پاسخ به خواننده‌ای توضیح داد: “سفیدماندن آن صفحات ناشی از اشتباه چاپخانه نبود. گاهی سکوت

از يك رشته بیانیه علیه گروه پنج‌نفره وابسته به حزب توده در کانون نویسندگان، همراه با خبر تعلیق عضویت آنها، چاپ شد. این نبرد خشم‌آگین قلمی در بیست شماره بعدی ادامه یافت.

گرفتاری دیگرش سروکله‌زدن با انبوه شعرها و شعرپردازها بود. سردبیران جراید به تجربه می‌دانند چاپ‌کردن شعر نو همراه است با استقبال از نشریه در میان افرادی که غالباً احساس می‌کنند استعداد کار دیگری ندارند. اما بازکردن این در، سیلی از نامه‌های حاوی قطعات ادبی عمودی، که عمدتاً برای همان نشریات تولید می‌شود، در پی می‌آورد. سردبیران معمولاً موضوع را به این ترتیب فیصله می‌دهند که شخصی پرحوصله را برای رسیدگی به این کار می‌گمارند و فرض را بر این می‌گذارند که کسی اینها را نمی‌خواند جز همانهایی که شعر می‌فرستند. شاملو، به عادت همیشگی‌اش، به همه نامه‌ها از جمله شعرها شخصاً رسیدگی می‌کرد و با آنکه انتظار نداشت در انبوه کاغذهای رسیده با چیز جالبی روبه‌رو شود، دلش رضا نمی‌داد این کار وقت‌تلف‌کن را به کسی بسپارد. حتی می‌توان گفت از صحبت‌کردن با خواننده‌ها، و گاه سرزنش کردن‌شان برای شعرهایی که می‌فرستادند، لذت می‌برد. در ستون پاسخ به نامه‌ها چیزهایی از این قبیل دیده می‌شد: ”حقیقت این است که ما در زیر آواری از مقاله و قصه و شعر دفن شده‌ایم و به‌راستی فرصتی برای خواندن همه آنها به دست نمی‌آید.“

گاه حتی دودل به نظر می‌رسید که با دلمشغولیهای گوناگون جامعه چه باید کرد. در شماره ۱۸: ”پرداختن به اخبار سیاسی کار يك نشریه مرجع نمی‌تواند باشد“، اما در شماره ۲۷ در پاسخ به خواننده‌ای که شعری سوزناک فرستاده است: ”ما یقین داریم که خوانندگان مجله به شعر کاملاً بی‌موقعی که شما سروده‌اید هیچ توجهی نخواهند کرد... و حق با آن‌هاست: همگی حواسشان پی این است که آقای رئیس‌جمهوری با آزادی‌های مورد ادعایش چه خواهد کرد.“ و باز در همان شماره: ”از

پائین‌بودن سطح قصه در کتاب **جمعه** گلایه می‌کنند اما خود آستین بالا نمی‌زنند و قصه‌ئی نمی‌فرستند که چاپ آن لاقلاً ده شماره يك بار، فشار گلایه‌ها را کم کند. عجب‌ا که دوستان شاعر... شعری نمی‌فرستند که چاپ آن اسباب سربلندی ما شود... اما همه از این بابت خود را طلبکار می‌دانند!“

شماره اول کتاب **جمعه** مطلبی داشت با عنوان ”برنامه جمهوری اسلامی آقای بنی‌صدر“، اما در شماره ۳۱، خود شاملو در گفتگویی با دانشجویان دانشکده علوم ارتباطات که از او پرسیدند ”کتاب **جمعه** برای طبقه بخصوصی با فرهنگ بخصوصی نوشته می‌شود و عده‌ئی می‌گویند شما از توده مردم کناره گرفته‌اید“، گفت: ”اگر بگویم مسائل سیاسی ما در شرائط کنونی بسیار درهم، و جنبه‌های مختلف آن چنان در هم پیچیده است که به سادگی قابل بررسی نیست و زمان می‌خواهد، لابد آن عده حمل به محافظه‌کاری خواهند کرد. ولی همین است که گفتم. بسیاری از مسائل و مشکلات را باید گذاشت زمان در هم ادغام کند تا بتوان سرنخ‌ها را پیدا کرد.“

اما تغییرهای مهمی در فکرها و تلقیات پیدا شده بود که کتاب **جمعه** تکلیفش با آنها روشن نبود. در دهه ۱۳۵۰، و حتی پیش از آن، شطرنج در ردیف سرگرمیهای عتیقه و تفننی قرار گرفته بود و دیگر ورزش فکری نخبگان جوان به حساب نمی‌آمد. شاملو علاقه داشت مجله‌اش صفحه شطرنج هم داشته باشد، اما شطرنج برای خوانندگان جوان جاذبه چندانی نداشت. از خوانندگان نظرخواهی کرد و نامه‌هایی در این باره می‌رسید. سردبیر که پیدا بود گرایش قلبی به تداوم صفحه شطرنج دارد، در پاسخ به خواننده‌ای نوشت: ”شطرنج را، چنان‌که ملاحظه کرده‌اید ادامه می‌دهیم؛ بی‌این‌که واقعاً هیچ‌یک از خود همکاران مجله فرصتی برای پرداختن به آن داشته باشند!“ و انگار حوصله‌اش از این همه جروبحث آدمهای بی‌اطلاع سررفته باشد، به خواننده دیگری اخم کرد: ”در مورد شطرنج، استدعای

ما از خوانندگان این است که موضوع را دیگر خاتمه یافته تلقی کنند.“ یعنی هم دموکراسی و هم دستور کفایت مذاکرات.

علاقی شخصی‌اش را فراموش نمی‌کرد (مثلاً چاپ کردن ترجمه‌ای تازه از *شازده کوچولو* یا متن فکاهی نمایشنامه مانند *جیجک‌علیشاه* اثر ذبیح بهروز). گرایش شخص او به جانب ادبیات و هنر متعهد و جهان‌بینی اجتماع‌گرا اما چندجانبه و مفرح بود (کاریکاتورهای صِرفاً فکاهی چاپ می‌کرد و از این کار بسیار لذت می‌برد). پخته شدن چنین نشریه‌ای و جاافتادنش در ترکیبی قوام‌یافته به مجال و آرامشی نیاز داشت که دست نداد. از نظر قالب، چنین نشریه‌ای بهتر است ماهنامه باشد تا به خواننده فرصت بدهد مطالب آن را با تأنی بخواند. بعضی خواننده‌ها می‌نوشتند نه پول دارند و نه وقت و حوصله خواندن این همه مطلب کتابی و دائرةالمعارفی. علاوه بر مطالبی مستند و جدید درباره پیشینه وقایع سیاسی، در *کتاب جمعه* مطلب غیردائرةالمعارفی و زنده هم کم نبود. اما احساس دردناک تعلیق و ابهام بر فکر افشاری از جامعه سنگینی می‌کرد و خواننده‌هایی مصراً خواهان افشای حقایق پشت پرده بودند.

گرچه در ۱۵ شماره هفته‌نامه *ایران‌شهر* لندن در سال ۱۳۵۷ به عرصه کشمکش‌های سیاسی و ایدئولوژیک کشانده شده بود، چیزی که دوست داشت درست کند — در تمثیلی از نوع مورد علاقه خود او — کوارتنی بود زهی برای اجرای قطعاتی عمیق و شخصی؛ اما نسل خواننده جوان‌تر دسته موزیک نظامی می‌خواست. شاملو به عنوان مؤلف تکرار، احتیاج داشت که آنچه را تولید می‌کند شخصاً بیسندد. مدعی سلیقه ایجادکردن بود، نه اهل دنبال ذائقه بازار رفتن. منظور از تکرار، تک‌افتاده و بی‌پیرو نیست؛ برعکس، رهبری‌کردن و پیرو داشتن برای شاملو امری لازم و بدیهی بود. برای چنین آدمی، رسیدن به تعادلی دلخواه که بتواند، مثل آرشیتکت‌های تراز اول، برای مشتریانی خاص طرحهایی باارزش و ماندگار بدهد و چنان وقتش پر شود که لازم نباشد با سلیقه‌های جورواجور کلنجار برود موهبت

بزرگی است.

در ابتدای دهه ۱۳۴۰، بیشتر حجم *کتاب هفته* را داستانهای کوتاه و عالی تشکیل می‌داد که در فراغت آن سالها برای خواندندشان يك هفته وقت بود. در سالهای پرهیجان انتهای دهه ۱۳۵۰، هر چیزی باید مصرف فوری می‌داشت تا خوانده شود. به همین سبب بود که *کتاب جمعه* احساس فوریت نمی‌داد و بیشتر خریده و کمتر خوانده می‌شد؛ عارضه‌ای که کل صنعت نشر ایران در دهه ۱۳۶۰ گرفتار آن شد و هنوز هم گرفتار است: مردم حتی وقتی هم کتاب می‌خرند فکر می‌کنند برای خواندنش تا ابد وقت هست.

عجیب است که چنین روحیه پهل‌انگاران‌ای در شتاب اجتماعی همان دوران شکل گرفت. ادبیات مقاومت، ادبیات رسمی شد و تشخیص ادبیات مترقی از تبلیغات رسمی همیشه و برای همه آسان نبود. نمی‌دانم آخرین کتابی که در تهران به جانبداری از مبارزه فلسطینیها چاپ شد و خوب فروش کرد کدام و کی بود. اما می‌توان گفت که با رفع ممنوعیت از حرف‌زدن درباره چریک فلسطینی و امپریالیسم و غیره، جاذبه پاره‌ای موضوعها تا حد زیادی فروکش کرد. در سالهای ۱۳۵۷ و ۵۸ همه منتظر نشر آثاری بودند که بیشتر می‌گفتند سانسور می‌شود. در همه جای دنیا این از تجربه‌های ربع آخر قرن بیستم بود که می‌گفتند سانسور نمی‌گذارد بنویسیم. اما وقتی سانسور برداشته شد، انگیزه‌ای برای نوشتن درباره آن چیزها وجود نداشت و حالا باید درباره موضوعهای تازه‌ای می‌نوشتند که در جاهایی ممنوع بود، در مواردی تجربه نوشتن درباره آنها وجود نداشت، و در جاهایی خواننده نداشت (در شوروی و اروپای شرقی هم کتابهایی که بیست سال مخفیانه و مثل ورق زر دست‌به‌دست چرخیده بود وقتی از زیر پیشخوان به روی آن آمد باد کرد، یعنی حتی ارزش ادبی آنها در معرض تردید قرار گرفت). تعجبی ندارد که *کتاب جمعه* وقتی در دفاع از آرمان فلسطین و علیه امپریالیسم جهانخوار مطالب “بنیادی” چاپ می‌کند،

برای مطالب سیاسی بود که مجله به باد رفت. اگر شاملو کار ادبی اش را می‌کرد، مجله در مظان تحقیر و سوءظن بود و کم‌خبردار می‌ماند؛ سراغ سیاست که می‌رفت در اسرع وقت بسته می‌شد. در توضیح پاره‌ای حالات اجتماعی، چاره‌ای جز توسل به نظریه جبر علی نیست.

بعد از کتاب **جمعه**، دست از مطبوعات شُست و هیچ پیشنهادی در این زمینه را قبول نکرد. سالها بعد در سفری به آمریکا، ایرانیان مهاجر خسته از بگومگو و دسته‌بندی به او پیشنهاد کردند بماند و نشریه‌ای فرهنگی راه بیندازد، اما گفت کمترین علاقه‌ای به ماندن در خارج ندارد. در بازگشت به ایران، با اشتیاق بسیار و فوراً، به من گفت که مرا پیشنهاد کرده است. من هم نخواستم بروم و گفتم بهتر است ایرانیان مقیم خارج، با آن همه دانشجوی جوان، برای خودشان نشریه بسازند، نه اینکه از تهران مستشار استخدام کنند. گفتم در ایران خوانندگان ما عمدتاً جوانها هستند. در آمریکا جوان ایرانی تبار به گرفتاریهای تاریخی و مذهبی و مسائل مورد علاقه پدر و مادر میانسالش، آن هم به زبان فارسی، اهمیتی نمی‌دهد؛ قرار هم نیست اهمیت بدهد.



فعالیت مطبوعاتی شاملو را باید بیشتر فعالیت در حیطه نشر شعر و ادبیات دانست تا مطبوعات در وجه متعارف و به‌عنوان فعالیتی که ادبیات هم بخشی از آن باشد. شعر نو ایران در مطبوعات به دنیا به آمد، در مطبوعات رشد کرد و بند ناف آن هرگز از نوعی خاص از مطبوعات بریده نشد. در هشتاد سالی که از انتشار *افسانه‌ی نیمایوشیج* در روزنامه قرن بیستم میرزاده عشقی می‌گذرد، جریان شعر جدید و جریان مطبوعات تجدیدطلب ایران در هم تنیده‌اند. امروز می‌بینیم خواننده شعر نو و ادبیات جدید، خواننده مطبوعات ترقیخواه هم هست (گرچه عکس آن همیشه صادق نیست). شاعر نوپرداز ایران همواره برای دسترسی به خواننده

خواننده برای سالهای بازنشستگی اش در طاقچه بگذارد و خواستار مطالبی درباره مباحث جاری کشور شود.

با این همه، فروش کتاب **جمعه** خوب بود. در ماههای آخر در ده‌هزار نسخه چاپ می‌شد (در ۱۶۰ صفحه ۲۱×۱۴ به ده تومان) که تیراژی اطمینان‌بخش بود. یکی از روشهای مورد علاقه شاملو جواب دادن به تک‌تک خواننده‌ها بود (سردبیران امروزی تر روش چاپ کردن اصل نامه خواننده بدون پاسخ انفرادی و مستقیم را می‌پسندند و این را حق خواننده می‌دانند). گاهی می‌دیدم تمام روز تا نیمه شب مطلب راست‌وریس می‌کند و به خواننده‌ها جواب می‌دهد، بی‌آنکه بلند شود برود غذایی بخورد. چنین سبکی، بخصوص با سردبیری صاحب‌نظر در امور شعر و شاعری، نزد خواننده‌های بسیاری جاذبه دارد. ندرتاً از دست خواننده‌ای اندکی عصبانی می‌شد. در سال ۱۳۴۷ در خوشه از نامه خواننده‌ای (که شاید چون شعرهایش چاپ نمی‌شد با بدجنسی به نوع ارتباط او با بعضی شاعرها گوشه کنایه زده بود) چنان برآشفتم که، بدون چاپ اصل نامه، در پاسخی خشماگین نوشت: ”آیا خود نیز از این حقیقت آگاهید که موجودی ابلهید؟“ در کتاب **جمعه** حالا دیگر ”موجودات ابله“ هم رعایت حرمتش را می‌کردند. دوست داشت برای خواننده‌ها در ددل کند و، از جمله، با تأسف اذعان کند که بعضی خوانندگان جوان توان مالی خرید مجله را ندارند.

در خرداد سال ۱۳۵۹، نسخه‌های شماره ۳۶ کتاب **جمعه** را که برای بخش در شهرهای دیگر می‌رفت در ایستگاه راه‌آهن تهران توقیف کردند — و فاتحه. این پایان فصلی دیگر بود، هم برای او و هم برای خوانندگان (سرمقاله شماره یک را با این جمله شروع کرده بود: ”روزهای سیاهی در پیش است“). پایان کار کتاب **جمعه** را باید به نیروی قهریه بیرون از اراده ویراستار نسبت داد، نه به نتیجه مستقیم کار او در بازار عرضه و تقاضا. از جنبه بخت بقا، این را هم باید در نظر داشت: در نتیجه فشار خواننده‌ها

شاملو در سال ۱۳۳۸ در مقاله‌ای در مجله فردوسی درباره روزگار گذشته نوشت: "چاپ هر قطعه شعر آزاد جز با پافشاری و تلاش فوق‌العاده میسر نمی‌شد. مطبوعات از نشر این گونه اشعار خودداری می‌کردند و دست شاعر را از این تنها وسیله‌ئی که برای آزمایش در اختیار او هست کوتاه می‌داشتند. به ناگزیر من خود هر چندگاه یکبار که وضع مالیم اجازه می‌داد، به تنهایی یا با کومک این و آن، به نشر مجله یا روزنامه‌ئی اقدام می‌کردم... قصد من فقط این بود که از آن نامه‌ها برای چاپ شعر و بیش‌تر برای چاپ اشعار نیما که پیشکسوت بود و بحث درباره او راه پیروانش را نیز روشن می‌کرد سود بجویم و بتوانم از برخورد جامعه با این اشعار آگاه شوم."

در مجله‌هایی که چنین با خون دل منتشر می‌کرد با حرارت و قاطعیت، و البته گاهی با پرخاش، با مخالفان تجدّد ادبی می‌جنگید. در دهه ۱۳۴۰، وقتی آتشبار مجلات نوگرای ادبی روی کسی که جرئت ورزیده بود به ادبیات نو بتوید متمرکز می‌شد، حیثیت اجتماعی آن فرد زیر بمباران ضدحمله‌ها سخت صدمه می‌دید. وقتی شاملو می‌سرود "یک بار هم حمیدی شاعر را /.../ بر دار شعر خویشان / آونگ کرده‌ام"، نه تنها جوانانی که به ادبیات جدید علاقه داشتند، بلکه سایرین هم به وضع قربانی مفلوک پوزخند می‌زدند. در اسفند ۱۳۴۷، مجری برنامه تلویزیونی «انجمن پاسداران ادب پارسی»، با اشاره به شبهای شعر مجله خوشه، کوشید برای نوگرایان پاپوش اخلاقی (و به اصطلاح امروز، منکراتی) بدوزد: "دخترها و پسرها به دستاویز شعر شنیدن توی تاریکی زیر درختها و روی چمن‌ها، خدا می‌داند در چه حالاتی..."

در همان شماره خوشه که خیر ادامه مبارزه انجمن ادبای رادیو-تلویزیون با نوگرایان درج شد، شاملو شلاقش را به چرخش درآورد. در هجو نوشته‌ای حاوی حمله به نوپردازان که در جایی چاپ شده بود، پس از مقدمه‌ای نسبتاً ملایم، اواخر مطلبش چنین رگبار بی‌امانی بر سر حریران

جوان و درس‌خوانده، نیازی حیاتی به مطبوعات داشت و، از این رو، شعر جدید ایران پدیده‌ای ژورنالیستی هم بوده است: هم از راه مطبوعات به دست گروهی نسبتاً بزرگ می‌رسید، و هم به‌طور انبوه تولید می‌شد تا صفحات مجلات ادبی را پر کند. زمانی بعضی سردبیران نشریات ادبی اخطار می‌کردند که چنانچه کسی شعرهایش را بخشنامه‌وار به همه نشریات بفرستد کلاً از چاپ آثارش خودداری خواهند کرد، چون پیش می‌آمد که شعری همزمان در بیش از یک نشریه چاپ شود.

برای خواننده امروزی ادبیات نو تجسمش دشوار نیست که در دهه‌های چهل و پنجاه، مخالفان تجدّد ادبی با چه لحنی (حتی در مجلس شورای ملی) آزر خطر می‌کشیدند که چنانچه اوضاع بر همین منوال پیش برود و یاهه‌سراییهایی که شعر نو نام دارد ادامه یابد، از مفاخر ادب پارسی چیزی باقی نخواهد ماند و کل تمدن و فرهنگ عظیم ایران به باد فنا خواهد رفت. خود اهل شعر نو هم از همان اوایل کار صدایشان درآمد که آنچه به اسم شعر جدید در مجلات چاپ می‌شود عمدتاً و غالباً پوچ است، اما چنین حرفی را از یک مخالف شعر نو تحمل نمی‌کردند. امروز وضع فرق کرده است، نه به این سبب که نظر سنت‌گرایان نسبت به شعر نو عوض شده یا کار نوپردازها بهتر شده باشد. نسلی جوان به عرصه رسیده است و محافظه‌کارهای ادبی به صلاح خویش نمی‌بینند علیه شعر نو حرفی بزنند و جمعیتی چنین بزرگ را که خریدار و خواننده مطبوعات و کتاب است برنجانند.

از آن سو، زمانی برخی نوپردازها که خود را از نظر اجتماعی متعهدتر می‌دانستند شاعرانی مانند فریدون مشیری و نادر نادرپور را مسخره می‌کردند که شعرهایی آبکی باب سلیقه دختر-مدرسه‌ای‌ها سر هم می‌کنند و از دردهای جامعه غافلند. امروز، با توجه به امکانات اقتصادی و حضور فرهنگی میلیونها دختر جوان در خانه و مدرسه و دانشگاه، توسل به چنین اتهامی می‌تواند ضربه‌ای جبران‌ناپذیر به اعتبار و حیثیت گوینده بزند.

برخلاف اکثریت قریب به اتفاق شاعرها و داستان-نویس‌های نوگرا که به‌ناچار منتظر الطاف و پیراستاران نشریات می‌مانند، او نه تنها مجله درمی‌آورد و شعرهای خودش و دیگران را به چاپ می‌رساند، بلکه به سایر نشریات ادبی خط می‌داد، استعدادها را کشف می‌کرد و آدمها را بالا می‌برد. وقتی شعر، داستان یا مقاله کسی در خوشه چاپ می‌شد، بر موقعیت و تصویر اجتماعی آن آدم اثر می‌گذاشت، چون از يك خبره اعتبار-نامه گرفته بود، و سایر مجلات ادبی هم او را در فهرست قبولی‌ها می‌گذاشتند. در آبان ۱۳۴۶ در مقدمه‌ای بر مقاله منتقدی ادبی درباره برخی جملات بی‌معنی که به نام شعر جدید انتشار می‌یابد نوشت: ”بر سر پاره‌ئی حرف‌های این مقاله باید به گفت‌وگو نشست. شخصاً نه تنها با کلیات مسئله موافقم، بلکه می‌توانم بگویم که من خود، آقای دستغیب را به نوشتن آن برانگیخته‌ام اما با قسمت‌هایی از آن موافق نیستم و این امیدواری هست که در هفته‌های آینده بتوانم علل مخالفت خود را بیان نمایم.“ این یادداشت کوتاه را فقط ”ش“ امضا کرده بود. در چنان شرایطی، خود را داور اصلی می‌دید و بزرگوارانه به دیگران فرصت می‌داد به‌عنوان ناطق پیش از دستور صحبت کنند و منتظر بمانند تا رأی نهایی از بالا صادر شود. در حالی که شاعرهای دیگر برای مجله‌ها شعر پُست می‌کردند، او در مقام شاعر تمام‌وقت و حرفه‌ای و به‌عنوان روشنفکر مخالف وضع موجود، شب شعر تشکیل می‌داد و جریان می‌ساخت. کسانی شعر نو را در گوشه کنار دست می‌انداختند، اما به‌ندرت وارد دعوا با شخص او می‌شدند. درافتادن با او درافتادن با پلی بود که تا آخر همان هفته نظرش را با آب‌وتاب و همراه با يك خروار لیچارِ عامیانه و ادیبانه چاپ می‌کرد. در شعر از ابلاغ پیام مستقیم به جانب تصویرسازی می‌رفت، اما در حیطه نثر تقریباً درباره هر موضوعی صریح و گزنده نظر می‌داد. در همان روزگار، مطبوعات ادبی به او لقب ”جاودانه مرد شعر امروز“ دادند؛ لقبی پرطنین که دو مفهوم متضاد جاودانگی و امروزی را در ترکیبی سوررئالیستی جمع می‌کرد و شاهدی

باراند: ”مثال احمقانه همیشگی“، ”حمله بسیار زشت و کثیف“، ”مردک دلال“، ”در کمال وقاحت“، ”دلال مشاعره‌چی“، ”جعل چنین مهملی“، ”مردی بی‌مایه و ناتوان“، ”هتاک و بی‌شرمی و پست‌فطرتی“، ”نافهمی و بی‌شعوری“، ”بی‌هیچ شرم و پروائی“، ”حرفهای بی‌سر و ته“، ”ابتدال و پستی“ و غیره. خشمش از این ادعا بود که کسی در جایی نوشت در کتاب شعر او این سطر را دیده است: ”من در رختخواب عشق تو ادرار می‌کنم.“ می‌خواست درس عبرتی بدهد تا پاسداران ادب پارسی دیگر جرئت نورزند چنین اتهامی را تکرار کنند.

خوانندگان از جاری شدن چنین واژگانی از قلم شاعری لطیف طبع و عاشق‌پیشه تعجب نمی‌کردند، چون نزد آنها هر يك از این صفتها نه تنها پس‌گردنی محکمی به ادیب سنت‌گرای کوچولویی در فلان دانشکده ادبیات یا فرهنگستان، بلکه تیری به قلب نظام حاکم و فرهنگ آن تلقی می‌شد. اگر طرف دعوا در دانشگاه درس می‌داد، دانشجویها مقاله‌ای را که علیه او در مجله‌ای چاپ شده بود در تابلو اعلانات می‌زدند و مدعی پاسداری از مفاخر ملی را خیط می‌کردند. هجمه‌کنندگان به شعر نو معمولاً آدمهای درجه دوم محافل سنت‌گراها بودند و مرشدهای انجمنهای ادبی شخصاً به میدان نمی‌آمدند. در نتیجه، يك طرف هر دعوایی بر سر کهنه و نو، آدمهایی کم‌بنیه و محافظه‌کار و طرف دیگر، اشخاصی بودند جسور و تجددخواه که با برخورداری از حمایت دانشجویها، خود را محکوم به پیروزی می‌دیدند. مدافعان شعر گفتن به سبک قدمایی هرگز متقاعد نشده‌اند که ”فوقولی‌قو خروس می‌خواند“ نیمایوشیچ بتواند راهگشای ادبیات باشد، اما زیر فشار جوانها و از ترس آبروی خویش ترجیح داده‌اند سکوت کنند. شرایط امروزی در صحنه ادبیات در واقع حاصل مبارزه‌ای اجتماعی و نتیجه موازنه قوای نسلهای طی چندین دهه است.

شاملو در این موازنه قوا وزنه‌ای بسیار سنگین به حساب می‌آمد. بخشی از قدرت ادبی-اجتماعی او به سبب سردبیری دائمی‌اش بود.

بود بر جنبه‌های عمیقاً ژورنالیستی شعر معاصر. خستگی‌ناپذیری و جسارت فوق‌العاده او به رشد ادبیات جدید ایران بسیار کمک کرد. جای تردید است که بدون او، سیمای او، صدای او، قلم او، شعرهای او، مجله‌های او و مقاله‌های او، نیمایوشیخ تا این حد جدی گرفته می‌شد.

۴۹

در دیگر جهات و جنبه‌ها، شاملو در دو دهه متعاقب کتاب *جمعه* فرصت یافت پایه‌سن شود و طعم شیرین احترام جامعه به شاعری سپیدموی را بچشد، در دفاع از موقعیتش به‌عنوان *ملك الشعراء* زبان فارسی با مدعیان نبرد کند، پرآوازه‌تر شود، نیش بزند، اتهاماتی زهرآگین بشنود، اشتباههایی قابل اجتناب مرتکب شود، برخی مطالب ناآزم بنویسد و تجربیاتی کسب کند که گرچه همه آنها خوشایند نبود، بخشی ناگزیر از فعالیت اجتماعی فردی بود که پس از پنج دهه نوشتن، تن به بازنشستگی نمی‌داد و بودن و دانستن را عمل تلقی می‌کرد. به‌عنوان آدمی شیفته زندگی، آشکارا از همه این ماجراها عمیقاً لذت می‌برد.

نخستین تجربه نیمه‌خوشایندش در دهه ۱۳۶۰، پیشنهاد شدن نامش از سوی یکی از صد و پنجاه مشاور جایزه نوبل بود. گرچه برنده جایزه سال پیش از آن گابریل گارسیا مارکز بود، در آن سال (۱۹۸۳) جایزه نوبل در ادبیات را به نویسنده‌ای انگلیسی به نام ویلیام گلدینگ دادند که زنه‌ای در ادبیات غرب به حساب نمی‌آمد (مهمترین کتاب او، *خداوندگار مگسها*، از سالها پیش از آن در کلاسهای ادبیات انگلیسی تدریس می‌شد، اما هیچ‌گاه مستقلاً جاذبه و خواننده چندانانی نداشت). شاملو در شعر و ادبیات و زبان کشورش وزنه‌ای بود و مدافع و پیرو و مقلد داشت. با این همه، شرایط برای عرضه کردن او و شعرش مساعد نبود. در میان ایرانیان دست‌به‌قلم و دانشگاهی در غرب — به دلایل ایدئولوژیک، ادبی، روشی یا شخصیتی — نسبت به او اتفاق نظر وجود نداشت و با توجه به انزوای ایران در عرصه

جهانی، لازمه جدی گرفته شدن به‌عنوان ادیب و روشنفکر در غرب، حمایت صریح شماری قابل توجه از چنین افرادی بود. امروز شرایط تغییر کرده است و اعتبارنامه از داخل به خارج هم صادر می‌شود.

علاوه بر همه اینها، باید بر عامل دیگری انگشت گذاشت که جزو منش او بود. شاملو، در عین وسعت نظرش در ادبیات و فرهنگ مکتوب، در ایجاد ارتباط با افرادی از ملت‌های دیگر مسئله داشت. با وجود مطایبه‌ای که در طرز صحبت او با هموطنانش بود، در صحبت با خارجیها کار بر او بسیار سخت می‌شد، شاید چون نه از عهده پیش‌بردن بحثی دقیق با زبانی فرنگی برمی‌آمد، و نه هیچ‌گاه از ترجمه حرفها و شعرهایش احساس رضایت و اعتماد به نفس می‌کرد (وقتی گذرا به او گفتم در ترجمه یکی از شعرهایش به انگلیسی بهتر بود به تفاوت لغوی میان گاو شخم‌زن و گاو جنگی توجه می‌کردند، چنان هیجان‌زده و عصبانی شد که گویی سالها دنبال مدرک جرمی می‌گشته و حالا آن را پیدا کرده است و تمام شب بحثش این بود که شعر قابل ترجمه نیست).

در سالهای ۱۳۵۸ و ۵۹ که در ملاقاتهای محققان و گزارشگرانی غربی با او حضور داشتم، می‌دیدم که چه تلخ حرف می‌زند و ملال‌آور بحث می‌کند. موردی به یاد ندارم که توانسته باشد چند دقیقه‌ای با صحبت‌هایش سر یک ایتالیایی، فرانسوی، آمریکایی یا انگلیسی را گرم کند. با همه آنها چنان سوگوارانه حرف می‌زد که انگار مجبور به ابلاغ وصیت جوانی ناکام یا اعلام شکستی ابدی است. بیان درد با لحنی ملایم بیشتر ایجاد همدردی می‌کند، بخصوص از سوی فردی ادیب که تسلط بر کلمات و سبک‌های سخن حرفه‌اوست. خیل آوارگان و گرسنگان اگر مدام ضجه بزنند حق دارند چون کار دیگری بلد نیستند، اما شاعر باید بتواند حتی درباره دردها با لحنی بدیع‌تر از شکایت و فراتر از ناله بحث کند. ضرباهنگ کند، حرف‌زدن کشیده و تودماغی و لحن بی‌حوصله‌اش در چنین مواقعی زنگار اندوه مالیخولیایی اشعار کلیشه‌قدمایی را داشت و از روحیه مثبت‌گرای انسان

امروزی دور بود.

در سال ۱۳۶۶ در پی دعوتی از کنگره بین‌المللی ادبیات در شهر ارلانگن آلمان، متنی برای سخنرانی در مجمعی که "جهان سوم، جهان ما" عنوان داشت تهیه کرد و به چند نفری نشان داد. بحثش در آن نوشته، با عنوان "من درد مشترکم، مرا فریاد کن!"، تهرنگی از غمنامه‌های ضدامپریالیستی دهه ۱۹۵۰ و حتی پیش از آن داشت و به نظر اکثر به امپریالیسم از شرایط سیاسی و اجتماعی کشورش انتقاد کند. نکاتی زنده و جالب هم در آن بود اما در جابه‌جای این متن از کار خودش بسیار دور می‌افتاد و، از جمله، اشاره می‌کرد: "ارزش سنگ مسی که انگلستان از بولیوی تحصیل می‌کند در برابر شمش همان مس که انگلستان به همپالکی‌های صنعتی‌اش می‌فروشد رقمی سخت مایوس‌کننده است" و به موعظه متوسل می‌شد: "شاخص این ارزش، ترازوی ابلیس است." در جای دیگر، به شورش سال ۱۸۵۷ هند اشاره می‌کرد و سبب آن را استفاده از "مخلوطی از چربی گاو مقدس هندوها و خوک نجس مسلمانها" برای روغنکاری تفنگهای انفیلد ارتش محلی بریتانیا می‌دانست و پس از ارائه این قبیل اطلاعات فنی، با لحن رمانتیکهای قرن نوزدهم نتیجه می‌گرفت: "دریغا که فقر/چه به آسانی احتضار فضیلت است!" در متنی که بعداً در آن جلسه خواند بعضی از این نکات را حذف کرد اما لحن همان ماند که از اول بود.

متن دیگر سخنرانیهای کنگره اینترلیت دوم را ندیده‌ام و نظر دقیقی ندارم که فضای جلساتی از نویسندگان و شاعران جهان سوم در پایان جنگ سرد چگونه بود، چه گفتند و چه گذشت. از آنچه پس از بازگشت از آن سفر درباره اینترلیت گفت و در مجله‌ها نوشت می‌شد فهمید که به محض ورود به جلسه کنگره (با چند روز تأخیر به سبب تصادف اتومبیل) خودش را وسط معرکه انداخت. بنا به روایت او، گردانندگان کنگره پیش‌نویس

قطعنامه‌ای که "مرزهای آن از هر وقاحتی در می‌گذشت" به شرکت‌کنندگان دادند؛ او متنی دیگر به عنوان "قطعنامه پیشنهادی یکی از مهمانان کنگره" به قطعنامه اولیه الصاق کرد. قطعنامه‌اش را جدا کردند و کنار گذاشتند و او با داد و فریاد جلسه را به هم ریخت و اعلام کرد مدیر برنامه "استالین اینترلیت" است.

درخواست کردم از آن قطعنامه وقاحت‌بار و متن مترقی پیشنهادی خودش یک کپی به من بدهد و توصیه کردم چند پاراگراف از هر یک را بدهد چاپ کنند. موافقت کرد اما نداد. استنباط ناگزیرم این است که متن کذایی بهانه بود. کنگره با پشتیبانی وزارت فرهنگ آلمان بر پا شده بود و او به گوشش خورده بود که بین اعضای کانون نویسندگان آن کشور هم اختلاف‌نظرهایی هست. بنابراین ظاهراً وظیفه خویش دانست که علیه نابکاران بشورد و بشوراند تا امپریالیسم آلمان خیال نکند می‌تواند رزمندگان راه حقیقت و عدالت در جهان سوم را با چند ناهار و شام نمک‌گیر کند. و چون هر دعوایی بین حق و باطل است و هر اختلافی در هر کانونی لابد باید بین جناح مستبدین و جناح آزادیخواهان باشد، از راه‌نرسیده وسط صحنه پرید. دادوقال‌هایش نتیجه مثبتی نداشت و شرکت‌کنندگان در کنگره از حرف‌های استقبال نکردند ("متأسفانه دوستان جهان سومی در جریان مواجهه آقای بلویل و جبهه‌گیری در مقابل قطعنامه چهره خوبی از خودشان نشان ندادند"). قطعنامه‌ای کلیشه‌ای ارزش ذکر هم ندارد، تا چه رسد به دعوا راه‌انداختن از طرف مهمان سپیدموی کنگره‌ای ادبی و قطعنامه تک‌نفره نوشتن و به‌زور سنجاق کردن. اصل مطلب از این قرار بود که یکی از مدیران برنامه، شاید به دلایل مالی، بیست اسم را از فهرست اولیه پنجاه مدعو حذف کرده بود. شاملو کار خیلی بدی نکرد که بلیت خرید و به آلمان رفت (گرچه بهتر بود این کار را نمی‌کرد). اما گرفتن یقه کسی که اسم او را هم خط زده بود کار پسندیده‌ای نبود.

بعداً در مصاحبه‌ها (امان از آن مصاحبه‌ها) و مقاله‌ها از ماجرای بیهوده

کرد، اما بعید است که با آن شلوغکاری بر سر قطعنامه توانسته باشد کسان بسیاری را مجذوب کند. بدون ارتباط بجا و متناسب با آدمها، هر اندازه هم که شاعری حسّاس و دردشناس باشد، نمی‌توان انتظار داشت کارش را زیاد جدی بگیرند.

یکی دیگر از نبردهایش در دهه ۱۳۶۰ با کسانی بود که می‌خواستند موجی جدید در عرصه شعر راه بیندازند. این بحث شاید از محافل ادبی چندان فراتر نرفت، اما واکنشی که شاملو نشان داد بسیار قوی‌تر از اصل قضیه بود. چند تن از نوپردازها اعلام کردند موجهای اول و دوم شعر نو به پایان رسیده و حالا سرآغاز "موج سوم" است. از آن جمع، چند نفری را از دور و نزدیک می‌شناختم و به‌نظم آدمهای جالبی می‌رسیدند، اما تشخیص‌شان از شرایط درست از آب درنیامد و انتظاراتشان واقع-بینانه نبود. اول، موج راه‌انداختن در عرصه ادبیات و هنر هم نیاز به حمایت چند نشریه پرسروصدا دارد. در دهه ۱۳۶۰ سر تا ته قضیه دو نشریه ادبی بود که یکی از آنها، دست‌کم تا مدتی، دربست از شاملو حمایت می‌کرد و در واقع در اختیار او بود.

دلیل دوم و بسیار مهمتر: شعر جدید و جوان‌پسند ایران در دهه‌های ۱۳۳۰ و ۴۰ و ۵۰ تمام نیرویش را در نبردی شدید علیه رژیم شاه گذاشت و می‌شد گفت برایش رمقی نماند. در آن دو سه دهه، تا توانستند شعر نو گفتند و شعر نو چاپ کردند. شعر نو شخصی و عاشقانه هم خواننده داشت، اما نوسرایی کلاً پوششی بود برای مخابره‌ علائم مخالفت با رژیم شاه. همین قدر که خواننده با کشف رمزهای محدود و حتی بدیهی شعرها متوجه می‌شد سراینده 'این طرفی' است، کفایت می‌کرد. شعر متعهد آن دهه‌ها عمده‌تاً محمل احساسات سیاسی بود، چون تنفر از وضع موجود، در فضای دانشگاه، در مجله‌های روشنفکری و در مجامع دانشجویی موج می‌زد و احتیاج به برهان نداشت. فرد آگاه قرار نبود بپرسد به چه دلیل باید با رژیم شاه مخالف بود؛ چنین مخالفتی فرض هر بحث روشنفکرانه‌ای

اینترلیت به‌عنوان نبردی قهرمانانه یاد کرد و مضامینی جدید برای انتقاد از این و آن یافت. مثلاً با طول و تفصیل به مارکیز تاخت که چرا با "آقای گارباچوف" ملاقات کرده است، آن هم با لحنی که انگار نویسنده کلمبیایی و دیگران پیش از پذیرفتن هر دعوتی باید از شیخ‌الشیوخ کسب تکلیف کنند. مخالفان خودش در همان ایام با خصومت تکرار می‌کردند که زمانی دعوت ملکه ایران برای حضور در جلسه‌ای را پذیرفته است. پذیرفتن دعوت همسر یک دیکتاتور یا ملاقاتی با رئیس جمهور اصلاح‌طلب یک ابرقدرت، اگر هم نمایانگر ارزش اخلاقی مؤلفان باشد، آدمی اجتماعی و بجوش که زیر ضربه‌های خصمانه قرار دارد بهتر است برای مهمانی‌رفتن دیگران نامه اعمال درست نکند. منظور از مرور بر این وقایع، ذره‌بین گذاشتن بر جزئیات رفتار و تخطئه مردی نیست که چهل سال پرچم نوآوری در ادبیات را به دوش داشت؛ یادآوری این نکته است که روحیات شدیداً حق‌به‌جانب و خلیات افراطی ما، حتی بهترین‌هایمان، تا چه اندازه احتیاج به بهبود دارد.

از آن کنگره می‌توانست استفاده‌های بهتری کرده باشد. درک والکوت، شاعر اهل مارتینیک، یکی دیگر از شرکت‌کنندگان آن جلسات، چند سال بعد جایزه نوبل گرفت. آن جایزه را شاملو هم می‌توانست گرفته باشد اگر کمی شاداب‌تر ارتباط برقرار می‌کرد، دنبال معادلهایی برای لطیفه‌ها و ضرب‌المثل‌های بامزه پامناری‌اش که قابل درک برای آدمهای غیرتهرانی و غیرایرانی باشد می‌گشت، تا آن حد فکورانه و مغموم و دریغاگوی فضیلت صحبت نمی‌کرد و توجه می‌داشت که تصویر یک شاعر سالمند بسیار متفاوت با تصویر رهبر فراکسیون حزب است. تردید دارم در تمام سالهایی که در آمریکا و اروپا زندگی و سفر کرد نامه‌ای به احدی از ادبای آن دیار نوشته باشد، کوشیده باشد با کسی از نویسندگان آن دیار ارتباط کلامی و قلمی برقرار کند یا حتی به‌طور تصادفی در این کار توفیقی نصیبش شده باشد. در کنگره اینترلیت ظاهراً شروع به ایجاد روابط عمومی فعال‌تری

دستگاههای فرهنگی و ابزار تبلیغات را در اختیار داریم، قابل تحمل نیست که يك ناراضی سیاسی لامذهب ملك الشعراى مملکت باشد. محافلی تشکیل می دادند از سرایندگانی که کلماتی از قبیل ناقه و نخل و خیمه را چاشنی سروده‌های ظاهراً مدرن‌شان می کردند. شاملو به این جور چیزها بی‌اعتنا می ماند اما در فرصتهای مناسب، اظهارنظرهایی گزنده شلیک می کرد. مثلاً، به طور گذرا محتشم کاشانی، مرثیه سرای عصر صفوی، را دست می انداخت. چنین اظهارنظری به مدعیان متکی به قدرت سخت گران می آمد. دشمنانش در پاسخ می گفتند چطور وقتی او حق خود می داند هر قدر دلش بخواهد درباره عیسی مسیح شعر بگوید، دیگران نباید اجازه داشته باشند برای مصائب شهدای مذهب خویش مرثیه بسرایند.

بحث ظریف و موقعیت دشواری بود. از يك طرف، آزادی بیان عقیده و احساس مطرح بود. از جانب دیگر، دست کم او به عنوان يك شاعر باید می پذیرفت که از میان هزارها شاعر ریز و درشت و جورواجور در تاریخ ادبیات ایران، طبیعی است که چندتایی هم روضه خوانده باشند. به عنوان روشنفکر شكاک، پیش از آنکه مرتد باشد متمرّدی بود که ایستادن در برابر زورمندان را وظیفه خود می دانست. بسیار بعید است که اگر مسیحیت دین رسمی ایران می بود، در شعرش به مصائب عیسی مسیح اشاره می کرد و زیر بار اطاعت از پاپ می رفت. در چنان شرایطی، لابد به زردشت و بودا و دیگران می پرداخت. این دسته از مخالفانش هم نه توانستند شاعر بسازند و نه میدان را از دست او بگیرند، اما در مبارزه‌ای خصمانه برای خراب کردنش، تا حد چسباندن اتهام قتل به او پیش رفتند.

یکی دیگر از نبردهایش در همان دهه بر سر تعبیر او از شاهنامه راه افتاد. در يك سخنرانی جنجالی در جمع ایرانیان مقیم آمریکا گفت ضحاک حکمرانی بود مترقی و اهل اصلاحات، و کاوه آهنگر چماق‌داری اجیر شده مرتجعان. پس از بازگشتش از آن سفر، به محض اینکه همدیگر را دیدیم با لحنی تلخ پیشدستی کرد: "لابد تو هم می خواهی بگویی من اسطوره را با

تلقی می شد، نه نتیجه آن. در شرایط جدید، قصه سر دراز داشت و هر بحثی باید با استدلالهایی همراه می شد که در چند سطر مطلب شکسته بسته نمی گنجید. دیگر احساسات سیاسی کفایت نمی کرد و جدالهای بغرنج ایدئولوژیک در همه جا جریان داشت.

از نظر شکل، شعر جدید هم مثل شعر قدیم خیلی زود گرفتار يك مشت کلیشه شد: یکی را که می دیدی، انگار صدتای دیگر را هم خوانده‌ای. پیچیده گویی که زمانی ترفندی برای در رفتن از چنگ سانسور تلقی شده بود حالا ژستی پوچ به حساب می آمد. در رونق شعر نو موجهایی، زودگذر یا تأثیرگذار، راه افتاده بود و بساط راه انداختن در عرصه شعر نو نیازی به اجازه گرفتن از بزرگترها نداشت. در کسادی و دلمردگی دنیای خاکستری دهه ۱۳۶۰ و در فقدان نشریات متنوع، وضع فرق می کرد.

اگر دلیل سومی برای شکست آن موج لازم بود، اصحابش آن را فراهم کردند و شعاری دادند به این مضمون که حالا نوبت جوانهاست — عملاً یعنی زدن زیرآب شاملوی بزرگ از راه بازنشسته‌انگاشتنش. شبی، شاید در سال ۱۳۶۵ یا ۶۶، در گوشه مجلسی چیزی برایش تعریف می کردم. سرش روی سینه افتاده بود و چشمهایش نیمه بسته بود (با لیوان دوم پاتیل می شد و پیکر لخت و سنگینش یکسره از دست می رفت اما حواسش معمولاً جمع بود، یا این طور به نظر می رسید). هر چند دقیقه يك بار سرش را بلند می کرد، پوزخندی می زد و می گفت: "هه! حالا نوبت جوانهاست!" و دوباره در خلسه فرو می رفت. پیدا بود از شعار ورزشکارانه موج سازها شدیداً آزرده شده است و آن را عرض اندامی در برابر اقتدار و پیشکسوتی، و حتی اهانتی به زحمات چهل ساله خویش تلقی می کند. تا آخر عمر از گناه اعضای محفل کودتاچیان نگذشت و در هر فرصتی آنها را به باد انتقادهای تند گرفت.

پیش از آن هم چالشی در برابر پیشکسوتی اش راه انداخته بودند و او در جبهه‌ای دیگر نیز درگیر بود. کسانی جان کلامشان این بود: حالا که ما

تاریخ اشتباه گرفته‌ام.“ خودش را در هچلی انداخته بود که نه لزومی داشت و نه کمترین فایده‌ای. از این بدتر، به عقیده عجیبی چسبیده بود که نمی‌توانست از آن دفاع کند؛ و در عین حال که طبیعی می‌دید همه با دقت به حرفش گوش کنند، انتظار داشت شنونده‌ها نه اعتراضی بکنند و نه حتی سؤالی.

یادم آمد که سالها پیش شبی همین حرفها را درباره قیام کاوه زده بود و من فقط تفریح کرده بودم. معمولاً سرگرم‌کننده است که کسی قضایای به اصطلاح مسلّم را محض خنده دست بیندازد و بخواهد از نو به آنها نگاه کند. بعدها که شماره‌های کتاب جمعه را مرور می‌کردم، متوجه شدم در پانویس مقاله خانمی درباره کتابهای درس تاریخ و فارسی، یادداشتی اضافه کرده حاوی همین تعبیر، و نویسنده مقاله در شماره بعد با عصبانیت توضیح داده که این حرفهای اضافی نه ربطی به مقاله او دارد و نه اساساً قابل دفاع است.

ظاهراً برای سخنرانی به مجلسی دعوت شد از ایرانیان مقیم آمریکا، و تصمیم گرفت نظری رو کند که پنبه همه کس و همه چیز و همه جزییات و ایدئولوژیها و جناحها و مکاتب و ادیان را یکجا و در یک ضرب بزند. بنابراین، برای فراخواندن حضار و شنوندگان بعدی به پیروی از عقل نقاد، بحث آب‌بندی‌نشده‌ای درباره شاهنامه از آستین در آورد و یک داستان آن را باروش به اصطلاح ساختارشکنانه نقد کرد. در آن سخنرانی چندین نکته قابل بحث دیگر هم، از جمله درباره تصوّف، بود اما هیچ‌کدام تازگی نداشت. انتقادش از طرز زندگی ایرانیان مقیم غرب هم بیشتر به دست انداختن خلاقیت شباهت داشت تا به مشاهدات جامعه‌شناسانه. متوجه نبود که نسل دوم مهاجران هیچ جامعه‌ای به زادگاه اجدادش برنمی‌گردد و غصه‌خوردن برای بد فارسی حرف زدن پسر و دختر ایرانی‌تبار اساساً موردی ندارد، تا چه رسد که یک شاعر بزرگ وقت خودش و دیگران را با این قبیل آه‌وناله‌ها تلف کند. بچه پدرومادر ایرانی وقتی در آمریکا بزرگ

شود آمریکایی است و ”آشنایی با تاریخ خود، با ادبیات خود، با هنر خود“ که شاملو (در عین بی‌علاقگی مطلق به مینیاتور و چهارشنبه سوری و داریه‌دنبک) برای آن جوش می‌زد در عمل یعنی ذوب شدن در فرهنگ جهانی، نه رفتن بی چیزهایی از قبیل نظر مثبت یک تاریخدان معاصر درباره حاج میرزا آقاسی فلک‌زده — موضوعی کتابی که او در جایی نامناسب پیش می‌کشید.

گذشته از اعتبار مثالها، حرفهایش در اساس نادرست نبود اما اصول خرد ناب در جلسه‌ای یک ساعت و نیمه ابلاغ‌شدنی نیست. به‌طور کلی، گرفتاری آن نطق جنجالی در میل او به ایجاد جرعه‌ای با توسل به عقل نقاد بود: اگر مردم عقلشان را به کار بیندازند، حقیقت را کشف می‌کنند، حقیقت آنها را از قید و بند آزاد می‌کند و همه خرّم و خردمند به خانه‌هایشان می‌روند. اما شنوندگانش در آن جلسه پی احساسات میهنی و یاد و دریغ بودند، نه مشتاق زیر و زبر شدن ادراکشان از تاریخ. آن مجلس بیشتر جای نوستالژی شاعرانه بود تا عقل نقاد. به‌طور اخصّ، گرفتاری شاملو در تلاش کم‌اثرش برای توضیح اسطوره با زبان سیاسی امروزی بود. جای مناسب برای چنین تلاشی در مقاله و کتاب است، نه طی سخنرانی در جمع ایرانی که عاشق مرز و بوم پرگهرند اما تن به تبعید خودخواسته داده‌اند و شاید از جامعه میهن آریایی-اسلامی بیزار باشند.

کل عنعنات، چه ملی و چه غیرملی، را البته می‌توان زیر و بالا کرد. وقتی می‌گفت بی‌معنی است که بگوییم اگر برای خاطر فردوسی نبود مردم همه گنگ بودند و زبان فارسی وجود نمی‌داشت، حرفش قابل تأمل بود. اما وقتی از شک و جدل قدم به عرصه‌هایی دیگر می‌گذاشت بحثش عیب پیدا می‌کرد: ”بگذارید یک حکم کلی صادر کنم و آب پاکی را روی دست‌تان بریزم: همه خودکامه‌های روزگار دیوانه بوده‌اند. دانش روان‌شناسی به راحتی می‌تواند این نکته را ثابت کند.“ اما دانش روانشناسی نه تنها نمی‌تواند چنین حکمی را به راحتی، یا حتی به سختی،

نکته‌ها می‌توان از اعماق شعرهای او استخراج کرد. از نخستین کوشندگان متوهم این حیطه، مسعود فرزاد بود که می‌گفت توالی اصلی ابیات غزلهای حافظ به هم خورده است و باید با روشی علمی، ابیات را سر جای صحیح خود برگرداند. شاملو، گرچه قضیه ترتیب ابیات را جدی می‌گرفت، در چندین مقاله به روش و نتیجه کار فرزاد تاخت و فرزاد به او پاسخهایی به همان اندازه طولانی داد.

خود شاملو یکی دیگر از کوشندگان بود که می‌خواست هالتری صدمنی را در یک ضرب بلند کند: هم کلمات تحریف شده را به شکل اصلی برگرداند، هم توالی ابیات را اصلاح کند و هم، برای نخستین بار، به نقطه‌گذاری غزلها پردازد. فرصتی هم دست داد تا مصرعها و ابیات عربی را تصفیه کند و دور بریزد. نتیجه کار که در سال ۱۳۵۴ چاپ شد برای بسیاری جالب بود، اما برخی خوانندگان به زودی یا رفته‌رفته دریافتند که چنین کارهایی به راحتی قابل دفاع نیست. از سوی حافظ‌شناسان حمله‌های تندی به او شد و او جوابهای تندتری داد. تقریباً همه خرده‌گیران اهل بخیه بودند و بعضی گرفتار همان توهم که باید ترتیب صحیح ابیات را به آنها بازگرداند.

در مجموع، زحمتی که روی غزلهای حافظ کشید موفق از کار نیامد. آنها را تقریباً با همان روحیه‌ای ویراستاری کرد که در دفتر *خوشه* می‌نشست و شعرهایی را که به دستش می‌رسید کلمه به کلمه بازنویسی می‌کرد. یک قلم، اگر میانگین علامات تعجب/ندا در هر یک از آن ۴۹۳ غزل را سه عدد بگیریم، او بیش از ۱۵۰۰ علامت تعجب/ندا وارد غزلهای حافظ کرد — بگذریم از آن همه ویرگول و خط تیره و نقطه و پرانتزی که در همه جا ریخت و پاشید. در بهترین حالت، در معدود مواردی شاید ویرگولی یا علامت نقل قولی به خواننده کمک کند. در سال ۱۳۵۵، در مقاله‌ای آتشین در *آیندگان*، ضمن حمله متقابل به مخالفان و پرخاش به رقیبانی که برای خردکردنش از در خدا و معاد وارد می‌شدند، اذعان کرد: ”در مورد

ثابت کند، بلکه اساساً وارد بحث نقش شخصیت در تاریخ نمی‌شود. در هر حال، خردگرایی روندی تدریجی و دسته‌جمعی است، نه جهشی ناگهانی و شخصی طبق فراخوان یک شاعر خردمند. آدمی که همواره می‌گفت به کار سیاسی علاقه‌ای ندارد و سیاسی‌کاری را دون شأن خویش می‌داند، با چنان بحث مطول و نالازمی خودش را به حد یک سیاسی‌کار نصیحت‌کن تنزل داده بود. بدتر اینکه، به‌عنوان ادیب، برای تدارک یک ترفند نیمه‌سیاسی ناموفق از ادبیات مایه گذاشته بود و تهییج سیاسی را با تلطیف احساسی عوضی گرفته بود.

همان طور که خودش خواسته بود، هیچ‌گاه درباره این قضیه با او بحث نکردم و شنونده توجیهات نه‌چندان قانع‌کننده‌اش باقی ماندم. جامعه هم ظاهراً رضایت داد که آن بحث را فراموش کند و حرفش را نزند. اما یک بار دیگر هم دلم برایش سوخت: وزیر ارشاد، در لایحه دفاعیه‌اش در برابر استیضاح جمعی از نمایندگان مجلس، به آن بحث اشاره کرد و گفت در دفاع از ارزشهای ادبیات ملی، با فردی ”بی‌سواد“ مقابله کرده است. نخستین بار بود که بعد از قطع پایش او را می‌دیدم و، برآشفته و خشمگین، گفت اگر می‌توانست راه برود به دادگستری می‌رفت و از این اهانت به دادگاه شکایت می‌کرد. یقین دارم در هیچ شرایطی به مجتمع قضایی نمی‌رفت تا از وزیر جمهوری اسلامی شکایت کند. عمیقاً آزرده شده بود و انتظار داشت دست از سرش بردارند، اما وقتی کسی وارد زد و خورد و مبارزطلبی می‌شود، خودکرده را چه تدبیر.

اولین بار نبود که بر سر تعبیر و تفسیر ادبیات کلاسیک ایران وارد دعوا می‌شد. سالها پیش از آن، روایتی از دیوان حافظ انتشار داده بود که تا آخر عمر در بگو مگوهای — غالباً تلخ — درگیرش کرد. بازشناسی و بازسازی و بازپردازی شعرهای حافظ جریانی بود که شیره آن را کشیدند و مدتهاست از حرارت افتاده است. در دوره‌ای از تحولات فکری جامعه ایران، این گمان شکل گرفت که حافظ را به‌اندازه کافی نشناخته‌ایم و هنوز چه بسیار

نقطه‌گذاری غزلها، تجربه من البته توفیقی نداشته است.“ دریغ از آن همه وقت و نیرو که صرف افزودنِ علاماتی نالازم و بلکه مَحَلِّ معنی به غزلهایی هفتصدساله شود.

انگیزه واقعی میل به کشف دوباره حافظ در آن دهه‌ها را می‌توان در این چند سؤال خلاصه کرد: آیا حافظ اساساً تفکر الهی داشت؟ آیا نهاد دیانت و تبعات آن، مثلاً وجود مفسرانِ دین، را تأیید می‌کرد؟ آیا معتقد به جاودانگی روح و معاد جسمانی بود؟ قلب بحث در این جا می‌تپد، نه در اقدام نسخ و اصح نسخ و این قبیل دعوای فاضلانۀ بی‌نتیجه.

در آن سالها اعتقاد داشت در اصل غزلها پاسخ چنین سؤالهایی روشن بوده اما تاریخ‌اندیشان دست به خرابکاری و سانسور زده‌اند تا حقیقت مستور بماند. اشکال بزرگ چنین تفسیری اینجاست که تفکر مستقل از الهیات پدیده‌ای است جدید و در قرن هفتم هجری در شیراز که هیچ، تا قرن نوزدهم در اروپا هم وجود نداشت — نکته‌ای که او بعدها پذیرفت. در مقدمه‌اش نوشت: ”سال‌ها به حافظ پرداختن، خود مزد خویش است حتی اگر هیچ نتیجه دیگری از آن حاصل نیاید.“ مقدمه حافظ به روایت شاملو، که به چاپ سیزدهم رسیده، از نیمه دهه ۱۳۶۰ ممنوع و حذف شد. قاطبه فضا هم سعی کردند کار او را نادیده بگیرند و در مجالسی که هرکسی قربتاً الی‌الله چیزی درباره حافظ می‌گوید، او را هرگز راه ندادند.

بهترین کاری که می‌توانست برای معرفی حافظ بر پایه تصویر مورد علاقه خویش انجام دهد همان خواندن غزلهایی برگزیده روی نوار بود و نوشتن یکی دو مقاله. باقی کارها، مثلاً پس و پیش کردن ابیات به امید رسیدن به توالی منطقی و سناریومانندی در آن غزلها، عبث بود. غزل جای قصه گفتن نیست؛ تصویرهایی پراکنده برای ایجاد حالت و فضاست. سایر نوارهایش از شعرهای مولوی، خیّام، نیما یوشیج و لورکا به همین اندازه باارزش بود و توجه شنوندگان بسیاری را، که همه آنها شعرخوان نبودند، جلب کرد. بخصوص در خواندن شعرهای خودش، آنچه با صدای بم و

لحن غریب شنیده می‌شود در حکم سُرایش دوباره‌ای بود که شعرهایش را به گروههای تازه‌ای شناساند.

وقتی غرق کاری می‌شد، بولدوزری بود که متوقف‌کردنش محال به نظر می‌رسید. هرگاه تصمیم می‌گرفت شعرهای کسی را مرتب کند، آنها را کلمه‌به‌کلمه اصلاح یا عوض می‌کرد، و دیگران نتیجه می‌گرفتند که به جای آن شخص شعر گفته است. یکی از میزبانهایش چیزهایی روی کاغذ آورد درباره نشستن و خوابیدن و چای خوردنِ او طی سفری به اروپا، و او صفحه‌پشت صفحه مطالبی متضمن ماساژ احساساتِ خودش را ویراستاری کرد و به چاپ سپرد. چنین کتابی، گرچه فروش می‌کرد و خواننده داشت، برای دوستانش مایه افتخار نبود و گزک به دست دشمنانش می‌داد. اصل آن میزبان‌نامه شاید حتی از این هم خنک‌تر بوده، اما او دست‌کم می‌توانست موقرانه فاصله بگیرد و از یک نفر دیگر بخواهد که آن نوشته را سنباده بزند.

درباره ترجمه به آذین از دُن آرام برای معاشرانی صحبت کرد و گفت دارد این کتاب را دوباره ترجمه می‌کند. تک‌تک دلایلش در دفاع از کلمات و عباراتی که اعتقاد داشت باید در ترجمه این کتاب به کار رود قابل تأمل بود، اما نتیجه کلی حرفش در لزوم ترجمه مجدد چهار جلد رمان گمان نمی‌کنم کسی از آن جمع را قانع کرد. هر نسلی مختار است هر کتابی را دوباره به زبان عصر خویش ترجمه کند، و درست به همین دلیل بهتر به نظر می‌رسید که شاملو بگذارد نوجوان‌هایی که این رمان را می‌خوانند وقتی مترجم شدند ترجمه بهتری به دست بدهند. تمایل به رقابت با مترجم قدیمی دُن آرام که از زمان کتاب هفته از او دلخوری داشت، و در واقع روکم‌کنی از ادیبان حزب توده، در شأن او نبود. نه می‌کوشید این تمایل را مخفی کند و نه حاضر بود بپذیرد که، به‌عنوان ملك الشعراى مملکت، بهتر است این قبیل خرده‌گیری‌ها را برای منتقدان ادبی بگذارد. بیشتر در حسب‌حال‌مانندی گفته بود: ”میوه بر شاخه شدم / سنگپاره در کف کودک. / طلسم معجزتی /

مگر پناه دهد از گزند خویشتم / چنین که / دست تطاول به خود
گشاده / منم!

کسانی روی شعرهایش تعبیر و تفسیر می‌نوشتند و تنها درباره شعرهای او این کار را می‌کردند. حتی خیاط امپراتور برای دیگران هم کار می‌کند، گرچه بهترین کار خویش را برای امپراتور می‌گذارد. شاید می‌توانست بگوید که مطالب منتقدان و کارشناس‌های مخصوص به خواست او نوشته نشده و در این اقدام داوطلبانه دخالتی نداشته است. اما هر منتقدی پس از آنکه درباره شعرهای چندین شاعر اظهار نظر کرد خواننده می‌تواند به برآیندی از نظراتش دست یابد. اگر آن مفسران مشابه همان ستایشها را نثار سرایندگان دیگر هم می‌کردند، امپراتور هم‌تراز بقیه می‌شد؛ اگر به دیگران سخت می‌گرفتند، شاید گمان می‌رفت این خود شاملوست که زیر آب رقیبان را می‌زند. آشکارا از داشتن حاشیه‌نویسان اختصاصی و ملتزم رکاب لذت می‌برد و چنین امتیازی را حق خویش می‌دانست. سالها پیشاپیش شمار عظیمی شرکت‌کننده دویده بود و هیچ ستایشی را برای خودش زیاد نمی‌دید.

اواخر دهه ۱۳۴۰، جریانی در صحنه ادبیات ایران به دنبال رقیبی برای ادبیات چپ‌گرا می‌گشت. نمی‌توان گفت چنین حرکتی را در جایی با برنامه‌ای مشخص شروع کردند، اما شواهدی حاکی از جریانی ایدئولوژیک در پشت تحسینهایی بود که، از جمله، نثار سهراب سپهری و هوشنگ گلشیری می‌شد. شاملو در خوشه به سپهری میدان می‌داد، اما بعدها به نقش تبلیغات مخالفان ادبیات چپ در بزرگ‌کردن او توجه داشت و حق خود می‌دید که از برتری خویش در برابر امواج تبلیغات رقیب‌سازها دفاع کند، چرا که جایگاه خویش را مدیون دفاع از ایدئولوژی خاصی، به معنی متعارف، و حمایت جناحی خاص از خودش نمی‌دانست. قطعات قابل توجه از دید اجتماعی در آثار سراسر عرفانی سهراب سپهری فراوان نبود و آن ستایشها کمی زیاده‌روانه به نظر می‌رسید. به این نکته هم باید

توجه داشت که شاعرهایی هرگز قادر به رقابت با شاملو نبودند، اما اگر کسی مانند سپهری در صدر می‌نشست، آنها هم يك پله بالاتر می‌رفتند و هم‌تراز او می‌شدند. این تمایلات از چشم شاملو دور نمی‌ماند. هوشنگ گلشیری را فقط تا حدی به حساب می‌آورد. ستایشش متوجه قریحه و تخیل غلامحسین ساعدی بود، گرچه گاه به نثر او شدیداً خرده می‌گرفت. مهدی اخوان ثالث را سراینده‌ای "روایتگر" و موجودی بدوی می‌دانست و تحقیرش نسبت به او را بر زبان می‌آورد (روی کاغذ هرگز). دهن‌کجی‌های اخوان ثالث به "من نامه الف بامدادی" و انتقادهای مفصلش از شعر شاملو برای ایجاد این کدورت و تحقیر کفایت می‌کرد. احساس قدردانی‌اش از فریدون رهنما، به‌عنوان مربی جهان‌دیده و دلسوز و سخاوتمند، عمیق بود. کدورت‌هایی فکرش را مشغول می‌کرد. به شخصی اشاره می‌کرد که "سی سال ادبیات ایران را عقب انداخت." منظورش پرویز ناتل خانلری، سردبیر ماهنامه سخن بود که زمانی وزیر فرهنگ هم شد. خانلری اهل ادبیات قدمایی بود، از ادبیات رمانتیک غرب هم سر در می‌آورد و به‌عنوان معلم امروزی در جامعه اعتبار داشت. سخن را تا میانه دهه ۱۳۴۰ طیفی از اهل هنر و ادبیات قبول داشتند اما، با گرایش روز افزون نسل جدید به تجدد ادبی، رفته‌رفته رنگ می‌باخت و آمیزقلمدونی به نظر می‌رسید. در نیمه دوم دهه ۱۳۴۰ شماری فزاینده از نوسرایان را به رسمیت می‌شناخت و در دهه ۵۰ حتی شعر بی‌وزن هم چاپ می‌کرد. در دوازده شماره آخرین سال انتشارش تا اسفند ۱۳۵۷، ۷۰ قطعه شعر در آن درج شد. این قطعات از نظر ارزش ادبی همسطح نبودند و دست‌بالا شاید ده نام از آن میان همچنان سراینده شناخته شوند.

اما در دوره طولانی سردبیری خانلری در سخن اشاره‌ای به شعر شاملو دیده نمی‌شود. تقریباً همه سرایندگانی که شاملو را قبول داشتند به سخن راه یافتند جز خود او. خانلری میانه‌رو شخصاً شعر بی‌وزن و قالب را نمی‌پسندید و اساساً قبول نداشت. شاملو در سال ۱۳۳۷ در رد نظر نادرپور

که خانلری دوبیتی یا چهارپاره را به عنوان "معمول‌ترین قالب شعر" تثبیت کرده است نوشت: "آقای خانلری که یکی از بهترین نثرنویسان و ادیبان ماست شاعر خوبی نیست و بلکه یکی از دشمنان بزرگ شعر فارسی است و مجله او گواه روشنی بر این ادعاست."

سی و دو سال بعد، زمانی که همه حافظ‌بازی‌شان را کرده بودند و پیدا بود این فعالیتها اگر نتیجه‌ای داشته تاکنون به دست داده و بهتر است مدتی مسکوت بماند، بار دیگر سر وقت خانلری رفت و به کار او روی غزل‌های حافظ تاخت: "معلوم نیست استاد مصحح، چی را تصحیح کرده است." یک گرفتاری در فرهنگ و ادبیات ایران همواره همین بوده که منتقدان یک‌پا رقیب و مدعی‌اند. در همین دوره، در ردّ نقدهای "ویرانگر" و این نظر که او (یعنی شاملو) تحت تأثیر شاعرهای خارجی بوده، از جفای منتقدان می‌نالید: "منتقدان ما عملاً دشمن خونی معاصراند، عین مدعی‌العموم‌ها که همه خلاق را صورت مشتی دزد و قالتاق می‌بینند تا وقتی که خلافش ثابت بشود، اما انگار برای این دوستان هرگز ثابت نمی‌شود" و اعتقاد داشت "همین الآن در ادبیات مان آثار منتشر نشده‌ئی داریم که یک روز ترجمه‌شان ادبیات غرب را منفجر خواهد کرد."

با انفجار یا بی انفجار، گله‌اش از "بزرگمرد کوچک شعر فارسی که اسمش را نمی‌برم"، و از نظر او، عامل سی سال عقب افتادن ادبیات ایران بود موردی نداشت. او به شهرت رسید و نامش ماندگار شد؛ بی‌علاقگی روشنفکران سبب گشت خانلری در ردیف ادبای دستگاهی قرار گیرد و در جزر و مدهای سیاسی فراموش شود. اما حمله‌های دوستان خانلری را برانگیخت تا وارد میدان شوند و، از جمله، به ترجمه‌های قابل بحث شاملو و به برداشتش از برخی بیت‌های حافظ در نوار موقفی که اوایل دهه ۱۳۵۰ پُر کرده بود خرده بگیرند (مثلاً "ز همرهاں به سر تازیانه یاد آرید" به قرائت او، در مقابل "ز همرهاں به سر تازیانه" به زعم منتقدان). گناه را به گردن خستگی آن ایام و کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان انداخت و نوار

را تجدید کرد.

در همان سفرهای آمریکا درباره موسیقی ایرانی نظراتی داد که بخشی سلیقه بود و بخشی از نظر فنی اشکال داشت. مثلاً به آواز ایرانی با عبارتی توهین‌آمیز اشاره کرد و کار به مناقشات شبه‌حزبی با یک موسیقیدان ایرانی کشید. در رفع و رجوع آن بحث، گفت کوك ساز ایرانی زیر باد کولر به هم می‌خورد. به او گفتند کوك هر سازی ممکن است با تغییر درجه حرارت به هم بخورد؛ و وقتی کسی نوعی موسیقی را دوست ندارد، نیازی به جعل حرف‌های شبه‌فنی نیست. گفت این حرفها را پای آبخوری در راهرو جای در آمریکا زده است و قرار نبوده منتشر شود. چنین عذری کمتر کسی را متقاعد می‌کرد.

در یکی دیگر از مصاحبه‌هایش حرف از ظرافت رفتار انسانی جراح و پرستار فرنگی زد و رفتار آنها را با "جانور نابکار پدرسوخته‌ای" مانند هنری کیسینجر — که او را هرگز ندیده بود و دلیلی در دست نداشت تا ثابت کند به‌عنوان استاد دانشگاه در رفتار شخصی‌اش آدم زمختی است — مقایسه کرد. اما جراح، در هر جامعه‌ای، برای کاری تمرین کرده است و سیاستمدار برای کاری دیگر. معمولاً در بیان آنچه به نظرش مهم می‌رسید شجاع بود و از مخالفت احتمالی یا حتمی خواننده پروا نداشت، اما گاهی بحث‌های عوامانه‌ای می‌کرد که جز خشنودی فوری خواننده / شنونده فایده‌ای در آن دیده نمی‌شد.

گاهی هم چیزهایی به چاپ می‌داد که نوشتن آنها در شأن او نبود. از جمله، مطلبی خنک به سیاق سفرنامه‌های ناصرالدین شاه، درباره دوران تبعید محمدرضا شاه در نیویورک. دست‌انداختن وقتی جالب است که موضوع نقیضه، فردی مقتدر باشد، نه مخلوعی رو به مرگ. اساساً هزل‌نویسی بر پایه متنی که صد سال اسباب تفریح اهل نظر بوده، به اصطلاح ادبا، حشو قبیح است. از اهل مجلاتی که بخشهایی از این مطلب را چاپ کردند پرسیدم اگر دیگران عین همین فکاهی‌ات را برای چاپ

بیاورند آنها چه جوابی خواهند داشت. گفتند برای چنین نوشته‌ای ارزش قائل نیستند اما در برابر سنبهٔ پرزور او یارای مقاومت ندارند. نتیجهٔ اخلاقی: هر شغلی، حتی نوشتن، باید بازنشستگی داشته باشد تا آدم به زورگویی نیفتد.

این اواخر از پیروانِ رسم الخط عجیبی شد که ”دانش جو“، ”یخچال“، ”نویسنده گان“ و ”آبی آسمانی“ را تجویز می‌کند. پرسیدم این بازیها برای چیست. گفت اگر قرار باشد غلط‌گیری املائی کلمات را به کامپیوتر بسپاریم، کامپیوتر باید بتواند ریشهٔ کلمات را تشخیص بدهد (اولین کامپیوتری که از نزدیک دیدم، آی‌بی‌ام او بود که از آلمان آورده بود). گفتم باید صدها هزار کلمه و ترکیب و عبارت را به کامپیوترهایی بپردازد و برای تهیهٔ خطایابِ املائی، برنامه‌ای درست و حسابی نوشت. دوم، این قبیل بدعتها به رسم الخط محدود نمی‌ماند و دستکاری در انتظام ساختاری کلماتی مثل دل شکسته و شکسته‌دلی و دلشکستگی و دلشدگان در حکم اخلال در حیطةٔ زبان است. سوم، این خط اصلاح‌پذیر نیست و در آینده ملت باید فکری اساسی برای این معضل بکند (می‌دانستم که احساساتش را نادیده می‌گیرم: خط خودش خوانا و زیبا بود و زمانی شطحیاتی دربارهٔ ”گره دوگانهٔ مرموز و شکوهمند ه؛ انحنا شیرین ی؛ ک، این تکناز شمشیر برآهیخته؛ ا، این مبارز تنها مانده“ و غیره نوشته بود). چهارم، او پیشترها این قبیل بازیها را با رسم الخط کرده و حالا بهتر است از خیر تکرار تلاشهای کم‌حاصل بگذرد.

یک دبیر ادبیات فارسی در جایی نوشت شاگردانش از او می‌پرسند چرا شاملو می‌نویسد ”خانه‌ئی“ و نه خانه‌ای یا خانه‌یی. مثل هر وقت دیگری که کسی با استفهام روی عادات قدیمی‌اش انگشت می‌گذاشت، برآشفتم و با پرسش‌کننده عتاب‌کرد. زمانی در خوشه، در انتقاد از ”ابداعات مضحکی در زبان یا رسم الخط که مثل بیماری مسری و وحشتناکی“ همه‌گیر می‌شود، ایراد گرفته بود چرا به جای کتابش، ”کتاب‌اش“، و به جای

پدر بزرگش، ”پدر بزرگ‌اش“ می‌نویسند. در سالهای آخر، این بیماری به خودش هم سرایت کرد (در نقل نوشته‌های او در این‌جا، املائی مورد علاقه‌اش حفظ شده است).



آخرین بار که دیدمش، باز هم خلاصه‌تر شده بود (زمانی سرود: ”مردی مختصر/ که خلاصهٔ خود بود“). مردی ذاتاً سرکش از نافرمانی پیکر مختل خویش رنج می‌برد. گردنش که سالها با آن مسئله داشت قادر به راست نگه‌داشتن سرش نبود؛ ناچار بود از کنار چشم و یک‌وری نگاه کند و آیدا تشویقش می‌کرد که باید مثل همیشه سربلند باشد. فکر کردم پیکر فزناک آدمی جان‌بلند پروازش را بد جوری قال می‌گذارد.

احمد ابنِ مرسل سمرقندی خطابش کردم و او هم فراموش نکرد که یک بار دیگر ریش مرا به پتو تشبیه کند. می‌خواستم برای مجلهٔ لوح دربارهٔ تجربهٔ مدرسه‌رفتیش حرف بزنیم، اما با داد و فریاد تکرار می‌کرد که از اسم مدرسه و حرف مدرسه‌رفتن بیزار است: ”نمی‌دانم مدرسه به چه درد می‌خورد.“ (اگر شرارت عهد نوجوانی در من زنده مانده بود، حرف سالها پیش خودش را تکرار می‌کردم که گفت: ”شرایط اقتصادی سبب شد که کارها سر و ته انجام گیرد. نخست نویسنده و شاعر شدیم و بعد به فراگرفتن زبان [فارسی] پرداختیم“ و می‌گفتم مدرسه شاید کمک کند تا کارها توالی صحیح بیابد.) با هزار مکافات راضی شد دربارهٔ مدرسه‌رفتیش صحبت کند. پیدا بود که خاطراتش کمرنگ‌تر می‌شود. چند کلمه و جملهٔ بسیار خنده‌دارش هم قابل چاپ نبود.

سالها پیش، در نیمه‌شب برفی که از جایی بر می‌گشتم، گفت هر نظری را که در لولهٔ آزمایش تأیید نشود باید دور ریخت. گفتم این حرف نغز را اصحاب دائرةالمعارف و متفکران عصر روشنگری در قرن هجدهم باب

کردند تا روی کشیشها را کم کنند و به علم واقعی میدان بدهند، اما داستان به این سادگی نیست. گفتم گالیله نظر کپلر را که جزر و مد نتیجه جاذبه ماه است به عنوان تخیل خرافی رد کرد و حتی در سال ۱۷۷۲ فرهنگستان علوم فرانسه، که اعضای در حد لاوازیه داشت، اعلام کرد چیزی به نام شهاب آسمانی وجود ندارد چون سقوط سنگ از بیرون جو به داخل آن ناممکن است. گفتم بخش اعظم علوم انسانی تصورات بشر است از جامعه و جهان که با تجربه محک می خورد، اما برای اطمینان از صحت نظرات و نظریه ها، جز در آزمایشگاه شیمی، لوله آزمایش فوری وجود ندارد. اگر می داشت، می توانستند تمام نظریه ها را، جز یکی، دور بریزند و مدام نظریه جدید پیشنهاد نکنند. همین دوسه سال پیش باز حرف از لوله آزمایش به عنوان داور نهایی زد. زمانی که کلمه کامپیوتر حتی در دانشگاهها به گوش کمتر کسی خورده بود، در خوشه درباره *آردیناتور* (از منابع فرانسه) مطلب چاپ می کرد. اما بعدها که دیدمش، پیدا بود مانند بسیاری از آدمها، علم را به معنی سیر تکنولوژی در خطی مستقیم می گیرد و از روشهای علمی تصویری مبهم دارد.

در دهه آخر زندگی، نسبت به دیدار با علاقه مندان احساسی دوگانه داشت. بسیاری از خوانندگان اشتیاق به دیدارش داشتند، و این در عمل یعنی بار عامی تمام وقت. از ملاقات با مردم مسرور می شد و حق داشت به خود بیالد که صدها هزار نفر علاقه مند دیدنش هستند و صدها نفر از آنها کفش و کلاه می کنند و به در خانه اش می روند. در سالهای آخر اقامتش در تهران، شبی در هفته را برای دیدار عمومی تعیین کرده بود، اما هیچگاه نتوانست در خانه اش را به میل خودش باز کند و ببندد. برای هرکسی، بخصوص در سنین کهولت و بیماری، دشوار است که تمام روز تا دیر وقت شب ملاقاتی داشته باشد. گاهی، مثلاً، با بی حوصلگی می گفت چند روز پیش جماعتی با مینی بوس از شهری دور به دیدارش آمده اند، دور تا دور اتاق نشسته اند و به او زل زده اند، و او در پاسخ به سؤالی بی ابتدا و انتها

درباره شعر و شاعر و الهام و مسئولیت هنرمند و غیره همان حرفهای صدفبار چلپ شده را تکرار کرده است.

یکی از این ملاقاتهای تهاجمی که در عید نوروز چند سال پیش اتفاق افتاد: دو مرد و یک زن، مجهز به چند دوربین و یک کیف ظاهراً پر از فیلم، بدون قرار قبلی وارد شدند، نیم ساعتی تندتند از او عکس گرفتند و تقریباً بی کلمه ای حرف خداحافظی کردند و رفتند. حتی خودشان را معرفی هم نکردند. در این مدت، ما دوسه نفر مانور عکاسها در وسط اتاق را تماشا می کردیم و او پشت هم سیگار می کشید: حالتی شبیه کنفرانس خبری، با این تفاوت که میزبان چنان کنفرانسی هم از عکاسها دعوت کرده است و هم به طور عادی به حرف زدن ادامه می دهد. از نظر زیبایی ظاهری، شاید در مشاغل و موقعیتهای دیگر چندان به چشم نمی آمد، اما به عنوان شاعری مشهور، افراد را به هوس عکس گرفتن می انداخت. وقتی با صورت مهتابی پف کرده میان مجسمه ها و تابلوهای متعدد چهره خودش در میل همیشگی می نشست، آدم به یاد موزه مشاهیر مومی مادام توسو می افتاد. به او می گفتم به عنوان *ملك الشعرا*ی شهیر جزء جاذبه های توریستی تهران و حومه شده است و می تواند با آژانسهای ایرانگردی قرارداد ببندد. با پوزخند می گفت: "ای بابا!"

در دیدار الوداع، درخت صنوبر وسط باغچه شان از کمر خرد شده بود و جز هیمه ای فرورفته در خاک، چیزی از آن باقی نمانده بود. آیدا گفت در نیمه شبی در زمستان همان سال صاعقه این درخت را از هم پاشاند و تمام سیم کشی برق و تلفن خانه سوخت (پس از مرگ شاملو می گفت: "به دلم بد آمد"). خانه شان چوبی است و با خودم فکر کردم صاعقه ای که از میان تمام دکلها و ساختمانهای بلند و دودکش کارخانه های کرج، تک درخت این خانه را زغال می کند اگر وسط سقف فرود می آمد لابد شاعر را، در حال سرایش، جزغاله می کرد و می شد او را مثل آدمهایی که در فوران آتشفشان وزو در شهر پمپی زغال شده اند، همراه میز کارش در موزه گذاشت. از

عرش اعلیٰ طلبیده شده بود؟ اخطار و احضاری بود از جانب طبیعت که ”خیمه فرو هیل“؟ زمانی سرود: ”پیش از آن که خشم صاعقه خاکسترش کند / تسمه از گرده گاو توفان کشیده بود“.

داشت قرمه سبزی می خورد و در ذهنم دنبال پرداختی برای مضمون استیک گوساله طوفان در مایکروویو ده هزار ولتی گشتم (یک بار گفت حافظ از الکتریسته اطلاع داشته، به دلیل این مصرع: ”کوس نود ولتی از بام سعادت بزنم“، و گاهی روی شعرهای خودش مضامین جدیدی سوار می کردم و با هم می خندیدیم). اما دیگر جای مزاح نبود و صنوبر نیم سوخته در چند قدمی پنجره شاعری که نمی خواست بمیرد اما یارای زنده ماندن نداشت ایستاده بود. نشست کنار ”پنجره ای که آسمان ابرآلوده را قابی کهنه می گیرد“ رو به باغچه ای شاداب و با تقوی کامپیوتر ادبیات تولیدکردن، وجود آیدا به عنوان همسر/مادر/منشی/پرستاری که ترو خشکش می کرد و حضورش زندگی او را یقیناً از آنچه می توانست بدون آیدا باشد درازتر و شاداب تر کرد، و تحسینی که از سوی خوانندگان نثارش می شد برای او، پس از آن همه فلاکت و ماجرا، بهشت این جهانی بود. هر مزاحی درباره آن آذرخش و این درخت بناچار روی مضمون مرگ فرود می آمد و مرگ عبوس چنان نزدیک بود که از درگاه خانه می توانست نجوای ما را بشنود.

در میان حرفها گفتم این بیت مولوی را، ”حاصل تو ز من دل بر نکنی / دل نیست مرا من خود چه کنم“، با چه پوزخند غمناکی همراه ”دل نیست مرا“ خوانده است. گفت چنین چیزی نیست؛ گفتم هست؛ آیدا صفحه را آورد و گذاشت: حرف من درست بود. گفتم کاشف این خنده حسرت باز برادر من است و خوب است آیدا نسخه ای از آیدا در آینه را به عنوان حق الکشف به برادرزاده ام که هم اسم اوست هدیه کند. به مرسل سمرقندی هم گفتم با توجه به استیلای فمینیسم بر جان و مال و ناموس خلق، این بار نه در مسند ملک الشعرا، بلکه در جای محضر دار بنشینند و

فقط صحت امضای آیدا را گواهی کند. نسخه ای از کتابم درباره میرزاده عشقی را هم که پیشتر به او هدیه داده بودم قرض گرفتم تا حاشیه هایی را که نوشته است ببینم.

در راه بازگشت، فکر می کردم حیف است بیش از این زنده بماند و مختصرتر شود، و بهتر که این آخرین دیدارمان باشد. به خانه که رسیدم دیدم در کتاب عشقی، از جمله، کنار این سطرها: ”عرصه شعر جای گزافه گویی است، حتی در مورد خویش؛ و کدام شاعری است که خودش را نستوده باشد؟“، نوشته است: ”من!“ (عاشق علامت تعجب بود). در دلم گفتم ماشاءالله به این همه فروتنی. بعداً که شنیدم اظهار تمایل کرده بود جسدش را بسوزانند، فکر کردم فقط بساط کباب کردن شاعر در وسط صحرايي در حومه کرج را کم داشتیم.

هیجان علاقه مندان او در پی جنازه اش شباهتی به سکوت وهمناک آن صنوبر پای پنجره نداشت. برای نخستین بار می شد دید چگونه تشییع جنازه می تواند به تشویق جنازه تبدیل شود و انبوه جوانانی در سن نوه های شاعر برای او و شعرهای عاشقانه و انسان گرایانه اش کف بزنند. یقیناً نه همه مردمی که با احترام به انبوه تشویق کنندگان جنازه او نگاه می کردند شعرهایش را خوانده اند و نه غالباً از این سطرهای بریده بریده چپ اندر قیچی چیز زیادی دستگیرشان می شود. حتی شاید نکته هایی در حرفها و نوشته هایش کسانی از شهروندان متعارف را برماند، اما مردم برایشان اهمیت دارد که مجموعه این کتابها، به اضافه شخصیت مردی که بیش از نیم قرن را شب و روز صرف تولید آنها کرد، برای خودش رکوردی است.

در تابستان سال ۱۳۶۰ دستور دادند روی بدنه خودرو می توان فقط شعرها و جملات مجاز نوشت. چنین مقرراتی برای بروز فرهنگ عامیانه که پیش از آن سابقه نداشت و بعداً مسکوت ماند شاید با ملاحظه این شعر شاملو با حروف درشت روی شیشه عقب چند مینی بوس در تهران وضع

درک ضرورتی تاریخی سنتها را کنار گذاشت (در ضمن، از پیکاسو هم منزجر بود و در هر فرصتی متلکی زهر آگین به او می‌پرانند؛ به نظر می‌رسید جز از شعر نسبتاً مدرن، از چیزهای مدرن دیگر خوشش نمی‌آید). در حاشیه‌هایش بر کتاب عشقی، هر جا کنار بیتی علامت زده بود حق داشت و در نقل مصرعی اشتباهی تایپی رخ داده بود. علاوه بر شَمّ تشخیص شعر، مصحّحی دقیق هم بود و به ندرت خطایی تایپی از زیر دستش در می‌رفت. هیچ شاعری در دوره‌ای و جایی دیگر از جهان تا این حد از سوی خوانندگانش برای بیان احساسات سیاسی آنها زیر فشار بوده است؟ آدن؟ مایا کوفسکی؟ لورکا؟ نرودا؟ معیاری برای ثبت و سنجش فشار شعرخوان‌ها بر شاعرها در دست نیست. در هر حال، شاملو از شاعران کمیابی بود که برای زوجه قانونی خویش شعر عاشقانه گفته‌اند: قلندری عیال دوست که نیمه شبان در راه بازگشت از میکده، خریدن نان سنگک و دسته‌ای ریحان آب‌زده را فراموش نمی‌کند. زمانی در مقاله‌ای با عنوان «سایه کدام عمر؟» امثال کتاب شعر سایه عمر رهی معیری را دست انداخت و نوشت شعر این آدمها رقیق، احساساتشان عاریتی و غزلهای عاشقانه‌شان باسمة‌ای است. درست می‌گفت. در ادبیات قدمايي ایران، محبوب غالب شعرهای عاشقانه موجودی است سرد مزاج اما کلیشه‌ای، که گاه حتی نمی‌توان تشخیص داد مذکر است یا مؤنث. چه بسیار آدمهایی که تا آخر عمر داغ نهان حسرتی به دل دارند، اما قصه‌هایی از قبیل آنچه شهریار و حمیدی درباره عشق ناکام خویش سر هم کرده‌اند بیشتر به ترفندهایی تبلیغاتی برای سرزبان افتادن و مشتری جمع کردن می‌ماند. شعر عاشقانه شاملو نه گله و التماس از موضع ضعف، بلکه وصف تجربیاتی عاطفی از

شده باشد: «هراس من - باری - همه از مردن / در سرزمینی است / که مزد گورکن / از آزادی آدمی / افرون باشد.»

عبدالحسین زرّین‌کوب درباره یکی از ادبای هم‌عصرش نوشت: «فروزانفر در شمار آن گونه دانشمندان بود که آنچه از آنها به‌عنوان آثار علمی باقی می‌ماند نسبت به دانش وسیع و پرمایه آنها اصلاً قابل ملاحظه نیست.» چنین رثایی می‌تواند به این معنی باشد که متوفی نه توانست چیز واقعاً دندانگیری تولید کند و نه خوانندگان احتمالی آثارش حظّ وافری می‌برند. اما شاملو در شمار آن گونه نویسندگان بود که هرچه دلشان بخواهد می‌نویسند، هرچه دلشان بخواهد می‌گویند و به هر کاری در هر رشته‌ای که عشقشان بکشد دست می‌زنند. آدمهایی می‌نالند که عقب نگه داشته شده‌اند. او نیکبخت بود که تا توانست رشد کرد و خودش را در همه جنبه‌ها توسعه داد. جهت آینده را تشخیص داد و در زمان صحیح در جای صحیح قرار گرفت. سلیقه بخشی از جامعه را از استیلای وزن و قافیه رها کرد و می‌توان گفت با کمک به مدرن کردن شعر به کل جامعه کمک کرد اندکی از وسواس بیمارگونه شعر و شاعری برهد. در جامعه‌ای که شعر و شعرای قدیم را به حد افراط می‌ستایند، او به‌عنوان یکی از برهم‌زنندگان نظم و نظام ادبیات کهن، صاحب سبک و مکتب و اعتبار شد.

ادبای سنت‌گرا غالباً اصرار دارند ثابت کنند نوپردازان چون از قوالب کهن سر در نمی‌آورند و استعداد شعر حسابی‌گفتن ندارند دست به سنت‌شکنی و خرابکاری می‌زنند. اما دست‌کم شخص شاملو را می‌توان با پیکاسو مقایسه کرد: آشکال کلاسیک را خوب می‌فهمید و بلد بود^۱ و با

۱ چند بیت از ابتدا و انتهای «شعر ناتمام» (۱۳۳۵):

سالم از سی رفت و غلتک‌سان دَوم	از سرایشی کنون سوی عدم
پیش رو می‌بینمش مرموز و تار	بازوانش باز و جانش بی‌قرار
آنک آنک با تن پر درد خویش	چون زنی در اشتیاق مرد خویش
جمله تن را باز کرده چون دهان	تا فرو گیرد مرا هم ز آسمان

...
 من سلام بی‌جوابی بوده‌ام
 زاده پایان روزم، زین سبب
 چون ره از آغاز شب آغاز گشت

طرح وهم‌اندود خوابی بوده‌ام
 راه من یکسر گذشت از شهر شب
 لاجرم راهم همه در شب گذشت

پیوسته بود، گرچه نقش احساسی آن همچنان به فکر خوانندگانی رنگ و بو و جلا خواهد بخشید.

فصلی از کتاب
دفترچه خاطرات و فراموشی
چاپ سوم، انتشارات طرح نو، ۱۳۸۸

© جز موارد درج عنوان و نشانی در سایت‌های دیگر، چاپ، تکثیر یا نقل تمام این مقاله با اجازه مؤلف یا ناشر مجاز است.

editor@lawhmag.com

معاشرت با انسانی دارای هویت در روزگاری مشخص، و از موضع قدرت بود. همهٔ مکتوباتش فناپذیر نیست اما به احتمال زیاد برخی شعرهایش به‌عنوان سرگُل ادبیات ایران در نیمهٔ دوم قرن بیستم ماندگار خواهد بود.

عصری و نسلی به پایان رسیده و عصر دیگری آغاز شده است. باز هم شاعرانی شعر خواهند گفت و شاعرانی بهتر از دیگران خواهند سرود، اما مسندِ ملك الشعرايي، به‌عنوان مقام دانای کل، شاید برای همیشه خالی بماند. مهدی اخوان ثالث در سالهای آخر عمر، که کمتر از هر زمان دیگری قادر به درک تحولات اجتماعی بود، آنچه را يك لا نرسیده بود دولا کرد و برای شاعرها "شعور نبوت" قائل شد. فرهنگ ما با رهایی از عارضهٔ مزمن شعر و شاعری و مرضِ وررفتن با کلمات فاصله دارد. اما جامعهٔ ما کلاً از حدی گذشته است که درس خوانده‌ترها، گرچه به احتمال زیاد دوستدار شعر باقی خواهند ماند، بتوانند مرید سرسپردهٔ شاعرها، حتی شعرای ذوفنون، باشند و یقهٔ هرکسی را که چند قطعه شعر قشنگ ساخت بگیرند و از او بخوانند گذشته را توضیح بدهد، آینده را پیشگویی کند و خلق را به سوی خرد ناب راهبر شود. برخی محمدحسین شهریار، با سروده‌هایی عوام‌پسند، را شاعر والا خواهند دانست و کسانی احمد شاملو، با سروده‌هایی خواص‌پسند، را ترجیح خواهند داد، اما واجد شرایط بودن برای شاعر بزرگ شناخته شدن مدام دشوارتر می‌شود.

رسم است که با درگذشت فردی شاخص بگویند پس از او حیطه‌ای خالی از حجت می‌ماند. مرگ شاملو سبب پایان شعر نو نشد، بلکه مکتب شعری که او از پایه‌گذارانش بود تقریباً از همان اوایل کار در مداری بسته‌گیر افتاد و وقتی رسالت تاریخی‌اش در يك مرحلهٔ معین به انجام رسید، حتی حضور پرابهت و لحن آمرانهٔ او نمی‌توانست مانع افول آن شود. حداکثر کاری که از او بر می‌آمد این بود که، تا حد زیادی به اصرار خوانندگانش، از سرودن باز نایستد و دست از مخالفت با وضع موجود برندارد. خصلت فراعقلی شعر، چه قدمایی و چه جدید، پیش از آنکه او بمیرد به تاریخ